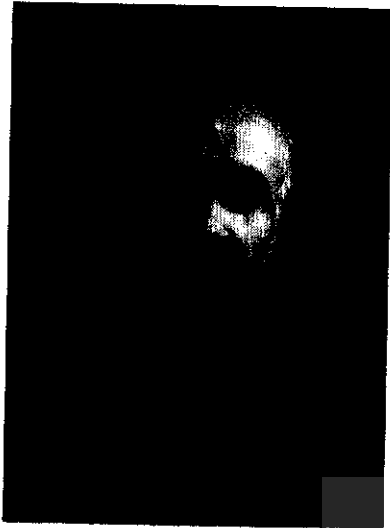


# زندان در زندان در زندان

## زمینه های سی خرداد ۶۰

### گفت و گو با دکتر محمد محمدی گرگانی

لطف الله میثمی



همان طور که می دانید از شماره ۱۲ چشم انداز ایران، گفت و گوهایی را درباره فاجعه سی خرداد ۶۰ آغاز کرده ایم. هر کس از منظر خود آن واقعه را ریشه یابی می کند، ولی ما هدفمان از این بررسی در نشریه این است که ببینیم آیا امکان داشت گفتمان جای اسلحه را بگیرد؟ آیا راهی برای پیشگیری بود؟ و این که چگونه از چنین حوادثی در آینده پیشگیری کنیم. طبعاً هر صاحب نظری حق دارد در ریشه یابی خودش یک مبدأ تاریخی خاص را در نظر بگیرد و از آنجا شروع کند. بعضی ریشه این واقعه را به ایدئولوژی سازمان منتسب می کنند، بعضی به ضربه ۵۴ که سازمان پاسخی نداد و اعتماد سازی نکرد، بعضی به درگیری های بعد از ضربه سال ۵۴ در زندان که به بیانیه و جداسدن سفره ها انجامید. بعضی هم به بعد از آزادی از زندان و خط

مشی ای که سازمان در قبال انقلاب و نیروهای انقلاب در قبال سازمان پیش گرفتند. آقای موسوی تبریزی (دادستان وقت انقلاب) می گفت ابتدای انقلاب اجماع نانوشته ای بود که به مجاهدین پست های کلیدی ندهند که خیلی هایش هم به مسائل زندان برمی گردد. سال ۴۱ که شما به دانشکده حقوق دانشگاه تهران آمدید، اوج فعالیت های جبهه ملی، نهضت آزادی، انجمن های اسلامی و مسجد هدایت بود و قیام ملی ۱۵ خرداد و پیام آن را هم در دوران دانشجویی خود درک کردید. بعد از قیام هم با بنیان گذران سازمان بخصوص حنیف نژاد ارتباط داشتید و این ارتباط تا ضربه شهریور ۵۰ به سازمان - که عده زیادی دستگیر شدند - ادامه داشت. پس از آن هم ارتباط شما با بنیان گذاران و احمد رضایی تنگاتنگ شد و تا روز شهادت احمد رضایی، ۱۲ بهمن ۱۳۵۰، با او بودید. یادم هست که من چند ساعتی

در سلول زندان اوین با مرحوم حنیف نژاد بودم، از دستگیری شما تعریف می کرد و مقاومتی که کردید که این مقاومت شما به او خیلی روحیه داده بود. حنیف نژاد می گفت علت دستگیری های ما در سال ۵۰، ضعف سازماندهی بوده، ولی آقای محمدی توانست مقاومت کند و راه را ببندد و به دستگیری دیگری منجر نشود. یادم هست خیلی روحیه پیدا کرد، به طوری که خط مشی خود را تغییر داد. بعد از دستگیری و محکومیت هم در زندان های مختلف به سر بردید. افرادی کمیته، انفرادی اوین، زندان قصر و مجدداً کمیته و زندان اوین. ممکن است بگویید چه مسائلی در زندان اوین گذشت، ساواک چگونه آن چیدمان را طراحی کرد و نیروها را با چه هدفی از زندان قصر، زندان مشهد و زندان شیراز به زندان اوین برد؟ خط مشی ساواک، خط مشی مجاهدین مذهبی مانده، آنهایی که تغییر

ایدئولوژی دادند، خط مشی جناح های مختلف روحانیت و هر آنچه که صلاح می دانید توضیح دهید تا در فضای آن روزهای پس از انتشار بیانیه تغییر ایدئولوژی قرار گیریم.

□ بسم الله الرحمن الرحیم. از حسن نیت شما متشکرم و من هم از این کلام این بحث را باز و عمومی کردید به سهم خود ممنون هستم. احساس می کنم در این مورد به عهده هر کس دینی است که دیدگاه و تجربه خودش را بگوید تا آن شاء الله با آن حرف های بسیار خوبی که شما گفتید عبرتی باشد و راهنمایی برای همه کسانی که می خواهند در این باره کار کنند، مطالعه کنند و در جامعه عمل کنند. من فکری می کنم که بحث را می توانیم در سه حوزه از هم جدا کنیم؛ نخست نقشی که دیدگاه ها، جهان بینی یا تئوری ها داشت. دوم نقشی که خط مشی یا استراتژی در آن زمان داشت و سوم نقشی که می توانیم برای افراد و

ویژگی‌هایشان قائل بشویم. من قبل از این که این سه محور را جدا کنم، اشاره می‌کنم به قاعده‌ای که شما هم اشاره کردید و آن این که ما برای تحلیل هر واقعه تاریخی باید در آن شرایط و مختصات تاریخی قرار بگیریم و آن اوضاع و احوال را در نظر داشته باشیم. بنابراین دیدن آن شرایط شرط تحلیل صحیح است. ببینیم ما در کدام شرایط تاریخی بودیم و چه مسائلی وجود داشت، بعد بگوییم که در آن اوضاع و احوال و شرایط چه مسائلی شکل گرفت. ویژگی بارز آن مقطع جنگ سرد بود، یعنی جنگی بین دو ابرقدرت جهانی. برخلاف شعار امروزی که توزیع قدرت، تقسیم منافع، پس نه برنده، نه بازنده است، آن موقع جنگ جنگ سیاه و سفید تلقی می‌شد.

برخلاف آن روز، شعار امروز این است که ما با گفت‌وگو از فاجعه‌ها جلوگیری کنیم، چون هزینه جنگ



بحث را می‌توانیم در سه حوزه از هم جدا کنیم؛ نخست نقشی که دیدگاه‌ها، جهان بینی یا تئوری‌ها داشت. دوم نقشی که خط مشی یا استراتژی در آن زمان داشت و سوم نقشی که می‌توانیم برای افراد و ویژگی‌هایشان قائل بشویم



## همه تئوری‌ها و سازمان‌هایی که در این دوره تاریخی شکل گرفتند، بیش از ۲۲ جریان مسلحانه مخفی زیرزمینی در دنیا بود. همه اینها در دوره تاریخی بسیار سخت جنگ سرد و فضاهای بسته شکل گرفته‌اند



جهت گیری انتقادی متقابل داشته باشند.

یعنی روابط خشک و فرموله شده بود؛ رابطه ما با امپریالیسم یا اسارت بود یا نبرد، و شکل سومی نداشت؟

این مقوله‌ای نبود که ساخته ذهن باشد، بلکه بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ در ایران، جریان روشنفکری در تمام منطقه خاورمیانه ضد آمریکایی شد. کودتای ۲۸ مرداد مبدئی برای این حرکت بود. چرا بعد از قیام ۱۵ خرداد ۳۲ یکباره امواج حرکت در دانشگاه‌ها به ظاهر آرام شده اما زیرزمینی می‌شود برای این که اجازه هیچ گونه فعالیت را نمی‌دادند و در عمل همان شد که مرحوم بازرگان در آخرین دادگاه خودش گفت. شرایط، امکان هیچ گونه گفت‌وگویی را فراهم نمی‌کرد. نمی‌گذاشتند این نسل حرف بزند و فضای خودش را داشته باشد. در واقع فضای دو قطبی آن زمان فضای سیاه

- سفیدی، بازنده - برنده یا من - یا تو و یا علیه منی یا با منی بود. این فضا به طور طبیعی در مقابل خودش یک واکنش ضدی ایجاد می‌کند که این دو جریان مقابل با هم یک رابطه کاملاً از گانیک داشتند. هیچ وقت شما در یک جامعه باز و فضای آزاد، چنین واکنش‌ها و تقابلهایی را نمی‌بینید. اگر با مرحوم بازرگان و مرحوم طالقانی در سال ۴۲ آن گونه برخورد نمی‌شد، جنبش مسلحانه در ایران شکل نمی‌گرفت، چون جنبش مسلمانان در شرایطی شکل می‌گیرد که فضا بسته باشد. از اینجا به اولین دستاورد مهم می‌رسیم و آن این که جامعه‌های بسته به طور طبیعی در درون خود و مقابل خود محیط‌ها و جریان‌های بسته دیگری درست می‌کنند. یعنی وقتی نیروهای مبارز در چنین فضایی قرار می‌گیرند، در کیست خودشان می‌روند و در محیط بسته کار می‌کنند. این، هم به آنها تحمیل شد، هم آن را انتخاب کردند. همه تئوری‌ها و سازمان‌هایی که در این دوره تاریخی شکل گرفتند، بیش از ۲۲ جریان مسلحانه مخفی زیرزمینی در دنیا بود. همه اینها در دوره تاریخی بسیار سخت جنگ سرد و فضاهای بسته شکل گرفته‌اند. تا پیش از سال ۴۲ سران نهضت آزادی و جبهه ملی مبارزه علنی می‌کنند، حتی در زندان تا پیش از درگیری‌های مسلحانه، رابطه مأموران با زندانیان بسیار باز بود. سربازها و پاسبان‌ها کارهایی می‌کردند که اساساً بعدها برایشان جرم تلقی می‌شد، چرا که نگاه دیگری حاکم بود. در بخش دوم بحثم خواهم گفت که چگونه این فضایی که به آن اشاره شد، در تشکیلات و روابط این سازمان‌ها اثر گذاشت.

شما در مقدمه، فضا و بستر آن زمان را ترسیم کردید که در این فضا

چگونه فعالیت های مسلحانه شکل گرفت.

□ من یادم نمی رود که در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۷ مرحوم شریعتی در حسینیه ارشاد صحبت می کرد، بعد آمدند حسینیه را بستند. جلوی حسینیه ارشاد یک عده ایستاده بودند. یک نفر رفت آن بالا و خطاب به مأموران پلیس گفت شما زبان شریعتی را بستید ولی چون چیزی در دست دیگران نمی گذارید، مطمئن باشید این رفتار خشن تر خواهد شد، مخفی خواهد شد، زیر خواهد رفت.

نخستین محوری که عرض کردم، تئوری است. ما می بینیم که ویژگی هایی در این تئوری ها وجود دارد که این ویژگی ها خودش در حوادث بعد مؤثر بوده. اولین ویژگی همان فضای سیاه و سفیدی است که توضیح دادم. دومین ویژگی این است که این تضاد و رویارویی توسط تئوری های مارکسیستی تقویت می شد. در آن دوره تاریخی مارکسیسم سرمایه داری را عمده می کرد و نفی مطلق سرمایه داری را شرط حیات و بقای طبقه کارگر یا ملت ها می دانست و می گفت هیچ راه وسطی بین این دو وجود ندارد. می گفتند اگر با سرمایه داری سازش کنی، عملاً به طبقه کارگر و محروم خیانت کرده ای. این دو تئوری مارکسیسم و سرمایه داری - که آن موقع به صورتی کاملاً مطلق و به قول ما سازش ناپذیر مطرح بود - خودش یکی از عوامل تغذیه تشکیلات بود. بحث های نظری آن دوران را به خاطر دارید؛ سرمایه داری، مالکیت خصوصی، این که راهی وجود ندارد، جز اینها، یک طرف به تعبیر مذهبی ها حق و یک طرف باطل است و نفی یک نفر، یک گروه یا یک جریان، حیات جریان های دیگر است، این شعارها مطرح بود. این جمله معروف بود که حیات ما در مرگ

سرمایه داری است و مرگ سرمایه داری در حیات ماست. این زنده است که از خون طبقات محروم بمکنه تغذیه کند و حیات ما هم به حیات محرومان است و طبقات کارگر و بدبخت. پس حیات ما مرگ آنهاست و مرگ ما حیات آنهاست. دو جریان کاملاً متضاد در برابر هم. این خودش به لحاظ نظری کار عظیم و پشتوانه تئوریک داشت. براساس این تئوری، در مسیر تحول تاریخ، عده ای باید فدا شوند تا حیات برای دیگران بارور شود. بنابراین حیات دیگران شرطش فدا شدن ماست و فدا شدن ما هم کمال ماست. فدا شدن در چنین تضادی کاملاً سازش ناپذیر و از سوی دیگر هم ناپذیر است. شما از نمونه های فراوانی که در این راستای تئوریک پیش آمده اگاه هستید. مثلاً دیدیم با چه وضع فاجعه آمیزی لومومبا را از بین بردند و یا کودتاهایی که به وقوع پیوست. هر کجا که برخوردی از طرف جنبش های مردمی بود، قدرت ها خیلی خشن و وحشیانه نیروها را از بین می بردند.

پس این نظریه به دنبال خودش شاهد مثال داشت. شاهد مثال هایی که در دوران ما هر روز دیده می شد. در فلسطین، ویتنام و کشورهای دیگر دیدیم که برای سرکوب کردن هیچ گونه تأملی نداشتند و به عبارتی طرف مقابل شان که با منافع شان همراهی ندارد را به وحشیانه ترین شکل سرکوب کردند. این جنایت ها مبارزان ایران را تقویت می کرد که راهی برای سازش و گفت و گو وجود ندارد. در آن فضا مرحوم آل احمد می گفت که عده ای می روند تا سیستم را حل کنند، خودشان حل می شوند. چون سیستم کسی را که خط مشی مطلق اش را نپذیرد تحمل نمی کند. این نظریه فرض مبنایی - اعتقادی بحث بود. چنین شرایطی به لحاظ استراتژیک، فضا،

بستر و تئوری تشکیلاتی خودش را می طلبد. هر چنین فضایی نمی شود با یک تشکیلات باز عمل کرد. تشکیلات بسته و تشکیلات آهنینی که گروه های سیاسی در آن زمان به آن نیاز داشتند، هم معلول شرایط خاص تاریخی آن موقع بود، هم خودش مؤثر و تاریخ ساز می شد. مثلاً در تشکیلات سازمان مجاهدین، لازم بود برای کوچک ترین مسئله امنیتی بیشترین وقت را بگذاریم، در نتیجه وابستگی و اطاعت افراد بیشتر و تخلف افراد خطرناک تر می شد. ناگزیر حساسیت ها سر این چیزها افزایش می یافت. در عین حال نگاه کنید که دو عامل به صورت دیالکتیکی روی هم اثر می گذارند. از یک سو آن تئوری و مناسبات در شکل گیری تشکیلات اثر می گذاشت و از سوی دیگر خود این جبرها تشکیلات را وادار به مناسبات جدیدی می کرد. اگر فردی در تشکیلات مسلحانه خطا می کرد، گاهی خطا به قیمت جان دیگران تمام می شد. بنابراین حساسیت نسبت به آن بیشتر می شد. چنین مناسباتی، ایثار و شهادت طلبی و فداکاری را می طلبید. اگر فرد اعتقاد به مطلق خوب بودن و حق بودن موضع اش نمی داشت، به راحتی جان نمی داد و فدا نمی شد. پس فرد نیاز دارد هر چه بیشتر راه خودش را قطعی و یقینی بداند، چون موقعی که انسان در برابر مرگ قرار می گیرد، می خواهد با همه صداقت وجودش عمل کند و مطمئن باشد که راهش درست است، بنابراین باید هم محاسباتش قوی تر باشد و هم ایمانش، تا بتواند جانش را بر سر باورش بگذارد. در این شرایط تشکل آهنین فرهنگ می شد که این فرهنگ موضوع بحث ماست.

اگر به قضایا تاریخی نگاه کنیم، می بینیم افرادی که در یک فضای

یخبندان و برفی گرفتار شده اند، راه ها بسته است، برای یک قدم راه رفتن باید انرژی زیادی مصرف کنند، عرق بریزند و با سرما و بوران بجنگند، بدیهی است که این جبرها برایشان مشکلاتی را ایجاد می کند و آن مشکلات خودش نتایجی را به بار می آورد. من می خواهم از این مقدمه به آن نتایج برسم. اگر شاه از سال ۱۳۴۲ آزادی های سیاسی را نمی گرفت و با نهضت آزادی و با جنبش های سیاسی آن موقع برخورد سرکوبگرانه نمی کرد و اجازه می داد روشنفکران و افکار عمومی جامعه گردش طبیعی خودشان را داشته باشند، جایی برای شکل گیری جنبش های مسلحانه و حرکت های آنچنانی به وجود نمی آمد یا اگر هم به وجود می آمد نمی توانست فراگیر بشود، برای این که زمینه اش نبود. همان گونه که در کشورهایی که آزادی های عمومی وجود دارد جایی برای شکل گیری اینها نیست. وقتی هم که به وجود می آید اولاً بسیار محدود است و خیلی زود هم در آن فضا مهار و سپس از بین می رود. اگر افراد قادر باشند که گام به گام درها

**تشکیلات بسته و تشکیلات آهنینی که گروه های سیاسی در آن زمان به آن نیاز داشتند، هم معلول شرایط خاص تاریخی آن موقع بود، هم خودش مؤثر و تاریخ ساز می شد**



این حرف کیسینجر درست است که می گوید "جهان سومی ها یا کینه توزانه فریاد می زنند یا عقده وار سکوت می کنند"، ولی باید گفت خود این فضای جهان سوم معلول رفتار سرکوبگرانه امثال کیسینجرهاست



و مسائل شان را بگویند جمع شدن این خواسته ها به یک پرخاش عظیم نمی انجامد. این حرف کیسینجر درست است که می گوید "جهان سومی ها یا کینه توزانه فریاد می زنند یا عقده وار سکوت می کنند"، ولی باید گفت خود این فضای جهان سوم معلول رفتار سرکوبگرانه امثال کیسینجرهاست.

بعضی فکر می کنند که مبارزه مسلحانه در آن شرایط کار قدره پندها و یک مشت جوان احساساتی بوده، در حالی که بزرگانی مثل مرحوم بازرگان، مرحوم طالقانی، دکتر سبحانی، مهندس عزت الله سبحانی، احمد حاج علی بابایی، دکتر شیبانی و رادنیاز این حرکت حمایت می کردند. حتی در سال ۵۱ که پرویز ثابتی - مدیر اداره عملیات ساواک - با دکتر سبحانی و مهندس بازرگان ملاقاتی داشت، گفته بود چرا شما مبارزه مسلحانه را محکوم نمی کنید؟ بازرگان گفته بود

شما برگردید به قانون اساسی، این مشی خودش تدریجاً کم رنگ و بی رنگ می شود و از بین می رود. آن وقت هم که بچه های سازمان برای نجات زندانیان خود هواپیما رایی کردند، بازرگان گفته بود که ای کاش من خانه ام را می فروختم و خرج اینها می کردم. یک مرجع تقلید را زندان و سپس تبعید کردند. آقای طالقانی مفسر قرآن را ده سال به زندان محکوم کردند، سرکوب قیام ۱۵ خرداد و این اقدامات در آن شرایط، سرکوب کمی نبود.

در مصاحبه قبلی با چشم انداز ایران عرض کردم که ما با آیت الله منتظری، آیت الله مهدوی کنی، آقای هاشمی و تمام روحانیت مبارز که بعداً آمدند و به قدرت رسیدند، ارتباط نزدیک داشتیم. اصلاً وصل شدن من به سازمان مجاهدین با اعتماد به آیت الله طالقانی و این آقایان بود و از این موضع وصل شدم که می دیدم همه اینها سازمان را حمایت می کنند. یک موج عمومی وجود داشت. موجی بود که شما هر کجا می رفتید مورد احترام و عزت بودید. در دوره ای که من فراری بودم، مردم این قدر احترام می کردند و به ما کمک می کردند که ما بارها و بارها به گریه می افتادیم. به طوری که ما اصلاً مشکلی به نام مشکل خانه یا ماشین نداشتیم، از بس هم چیز به ما می دادند.

سال ۵۲ که از زندان شیراز آزاد شده بودم، مرحوم طالقانی می گفتند که وقتی به من رجوع می کنند که به مجاهدین کمک کنند، می گویم خودتان بروید آنها را پیدا کنید و به آنها بدهید، چرا که می دانم وقتی مجاهدین را پیدا کردند، علاوه بر کمک مالی، ارتباط تشکیلاتی هم به دنبالش خواهد بود، و این در حالی بود که در فاز مسلحانه بودیم.

سال اول انقلاب که بچه ها از زندان بیرون آمدند، مردم نگاه نکردند که اینها که هستند. برای نمونه در منطقه ما شاید مردم ۵۰-۶۰ کیلومتر به استقبال آمدند. هزاران نفر اعم از روحانیان باگرایش های مختلف و مردم، همه آمدند و زندانی ها را روی سر خودشان گرفتند. توضیح خواهم داد که چه فضای عجیبی در سال های پیش از ۱۳۵۴ حاکم بود. از خاطر نمی رود که مرحوم مطهری به ملاقات در بند ۳ قصر آمد. آیت الله انواری که خدمتشان بودیم با ایشان ملاقات داشت. ملاحظه

کنید که سال ۵۱ است و اوج مبارزه مسلحانه. آقای مطهری به آیت الله انواری گفته بود که "شما هوای این بچه های مجاهد را داشته باشید، اینها ابوذرهای ما هستند." آن موقع قبل از حوادث سال ۵۲ روحانیت مبارز سیاسی از مجاهدین حمایت می کردند. در زندان آیت الله ربانی شیرازی که شصت ساله بود، پشت سر علی رضا زمردیان که کمتر از سی سال داشت، نماز می خواند. این قدر اعتماد، رابطه متقابل و احترام وجود داشت.

تا قضیه ترور آیت الله شمس

آبادی، هیچ روحانی ای علیه جنبش مسلحانه حرفی نزد و مخالفتی نکرد. بلکه عکس آن صادق بود. درباره استفاده از کپسول سیانور برای خودکشی در موقع خطر و به منظور حفظ تشکیلات و جلوگیری از لو رفتن هم موافقت روحانیت کسب شد.

آقای درخشان - که بعدها در

انفجار حزب جمهوری شهید شد - در دوره مخفی بودن با من ارتباط داشت. وی می گفت شهید بهشتی در جلسه خودمان گفت که تقیه یعنی حفظ نیروها، یعنی آن مجاهدی که زیر شکنجه تا پای شهادت می رود تا بقیه نیروها را حفظ کند. در آن زمان این برداشت از تقیه برای خود ما هم جالب بود.

بیشتر دستگیری های این آقایان روحانی مثل مرحوم لاهوتی یا خود آقای هاشمی و مهدوی کنی در رابطه با جنبش مسلحانه بود. اینها مستقیم و غیرمستقیم کمک می کردند. خانه، پول و امکانات در اختیار ما می گذاشتند. بنابراین خط مشی مسلحانه به طور طبیعی خودش فضا سازی کرد و ابعاد توده ای پیدا کرد. اما فضای تشکیلات بسته بود و فضای بسته احتیاج به روابط

ما با آیت الله منتظری، آیت الله مهدوی کنی، آقای هاشمی و تمام روحانیت مبارز که بعداً آمدند و به قدرت رسیدند، ارتباط نزدیک داشتیم. اصلاً وصل شدن من به سازمان مجاهدین با اعتماد به آیت الله طالقانی و این آقایان بود و از این موضع وصل شدم که می دیدم همه اینها سازمان را حمایت می کنند. یک موج عمومی وجود داشت. موجی بود که شما هر کجا می رفتید مورد احترام و عزت بودید



خاص داشت. وقتی وارد این تشکیلات می شویم با مسائلی رو به رو می شویم که با آن فضا و معضلات آن، رابطه مستقیم دارد. یکی از مسائلی که به نظر من خیلی مؤثر و مهم بود بحث ایمان، اعتقاد و آمادگی برای جانفشانی بود. جان دادن احتیاج به ایمان و اعتقاد دارد و همه جریان‌ها سعی می‌کردند این اعتقاد را چنان قرص و محکم کنند که بتوانند در برابر شرایط سخت مقاومت نمایند. تشکیلات مخفی، جبرها و عوارضی دارد. البته این بحث را در نشریه امت در سال ۵۹-۶۰ به تفصیل بیان کردم. الان به عنوان یک تجربه ما می‌توانیم این را در نظر بگیریم، آنچه در اختیار ما نیست، فضای عمومی است که به طور طبیعی تشکیلات بسته را ایجاد می‌کند. آنچه در دست ماست و می‌تواند برای ما عبرت باشد این است که وقتی وارد تشکیلات بسته می‌شویم، حساب کار و کنترل شرایط از دست ما خارج است.

**چشم‌پوزان** این جمع بندی کنونی شماست یا تحلیل شما در آن فضا است؟  
 □ آن موقع ما این بحث‌ها را به شکل دیگری داشتیم. ما در زندان با مسعود رجوی، موسی خیابانی و دیگران بودیم و من عملاً اصطکاک بین روابط تشکیلاتی و چیزهایی را که به حیات، آبرو و اعتبار بقیه مربوط می‌شد می‌دیدم. می‌دیدم که اینها مدام با هم درگیری و برخورد پیدا می‌کنند. درسی که برای خودم گرفتم این بود که از اول انقلاب به دام جبرهای تشکیلات کار مخفی نیفتم. چون کار مخفی، بستن رابطه‌ها را در پی دارد. در چنین فضایی هر قدر گسترش بیشتر می‌شود کنترل کمتر می‌شود و هر چه کنترل کمتر می‌شود، خطر افزایش می‌یابد.

**چشم‌پوزان** آیا در جمع بندی شما بین

روابط مخفی در فاز علنی و تشکیلات مبتنی بر مخفی کاری فرقی هسته به طوری که علنی باشید ولی روابط مخفی باشد؟ در آن سال‌ها اصل بر روابط مخفی بود نه مخفی کاری و مخفی شدن.  
 □ باید فضا را دید. اگر مشکل تا این حد باشد که برای حرف زدن به طرف مقابل تلفن نکنی و کیلومترها بروی و او هم بیاید تا بنشیننی و حرف بزنی و برگردی، این برای خودش جبر و الزاماتی ایجاد می‌کند. این جبر خودش هم وقت می‌برد، هم انرژی، هم ذهنیت می‌سازد و آثار و عوارضی هم دارد.

**چشم‌پوزان** آیا روابط مخفی در فضای باز هم این گونه است؟

□ روابط مخفی در فضای باز هم به طور طبیعی این کار را می‌کند، منتها اگر مخفی کاری در چیزهای خیلی ساده باشد. تمام جریاناتی که بسته‌اند اعم از نهضت مقاومت ملی فرانسه تا گروه مثلاً شین فین ایرلند و حتی در سازمان الفتح هم شنیدید که بچه‌ها چه خبرهایی از برخی از مسائل اخلاقی درون آن سازمان آوردند. فضای بسته به طور طبیعی نقد و نظارت را کم می‌کند.

**چشم‌پوزان** آیا در تشکیلات باز مثل احزاب بزرگی دنیا باند بازی و حذف نیرو وجود ندارد؟

□ آن عوامل جبری اش دیگر نیست یا کم‌رنگ است. فرق اینجاست که در فضای سالم ریه‌تان سالم می‌ماند. اما در یک فضای بسته به ریه فشار می‌آید. در یک فضای باز زمینه‌های عمومی آن چیزها کم است ولی زمینه‌های دیگر وجود دارد. عاملی که می‌تواند به فساد بینجامد فقط بسته بودن شرایط نیست، عوامل دیگر هم هست که به فساد می‌انجامد. وقتی شما می‌خواهید نقد

## وقتی شما می‌خواهید نقد و نظارت کنید و رابطه داشته باشید، خود رابطه متقابل با جریانات دیگر به رشد می‌انجامد

و نظارت کنید و رابطه داشته باشید خود رابطه متقابل با جریانات دیگر به رشد می‌انجامد. امروزه رابطه احزاب سوسیالیست اروپا و احزاب محافظه کار این قدر به هم نزدیک شده که گاه تشخیص شعارهایشان از یکدیگر مشکل می‌شود. چرا که روی هم اثر گذاشته‌اند. اما در فضای بسته همیشه افراد حرف‌های خودشان را تکرار می‌کنند و کمتر در معرض نقد و گفت و گو قرار می‌گیرند. شخصیت‌ها در فضای بسته نقش مهمی ایفا می‌کنند. نمونه مثبت آن حنیف نژاد بود که توانست در آن شرایط با آن قدرت بماند. ولی شرایط فضای بسته، جبری ایجاد می‌کند که آثار و عوارض خودش را دارد.

**چشم‌پوزان** حذف‌های چشمگیری و رحمانی در حزب کمونیست روسیه صورت گرفت - که به استالینیزم موسوم شد - و این در حالی بود که حزب سر تاسری بود، دبیرکل، پلنوم و دفتر سیاسی و کنگره سالانه هم داشتند. با توجه به این که مخفی کاری نداشتند، چرا این گونه شد؟  
 □ حزب کمونیست شوروی و استالینیزم هم دقیقاً یک فضای بسته بود.

**چشم‌پوزان** ممکن است بگوییم ایدئولوژی بسته است، ولی فضا باز و علنی بود و ارتباطات برقرار؟  
 □ بله، ایدئولوژی بسته بود.

**چشم‌پوزان** در تشکیلات فرهنگی باز نیز ممکن است همین مسائل به وجود بیاید، چرا که ممکن است دیگر اعضا نسبت به رهبر تشکیلات که به لحاظ مطالعه کتاب‌های زیاد، توانمند است، خود کم بین شوند و زمینه دیکتاتوری فراهم شود. فرقه‌هایی در فضای باز به وجود می‌آیند که حتی در آن فضا هم دیدگاه‌هایشان بسته بود. دیدگاه‌های بسته در هر شرایط، چه مخفی و چه علنی همین طور خواهند شد.

□ یک عامل، دیدگاه‌های ایدئولوژیک و بسته است، یک عامل هم تشکیلات بسته است. شما حزب کمونیست چین را نگاه کنید که با حزب کمونیست شوروی متفاوت است. استالین توانست از ۵۳ نفر کمیته مرکزی خودش ۵۱ نفر را حذف کند. در یک فضای باز و عمومی این کار امکان پذیر نیست. ولی ممکن است به شکل دیگری عمل کند. اگر این عامل نباشد، زمینه کمتر می‌شود. به این بحث خواهیم پرداخت که چگونه ممکن است کسی مجید شریف واقفی را با آن وضع فجیع آتش بزند. از لوازم این کار تئوری و فضای بسته است. اگر فضا مطبوعاتی، عمومی و آزاد بود، نمی‌توانست چنین جنایتی شکل بگیرد. در مسائل اجتماعی عوامل بسیاری مؤثرند. من به عنوان یک عبرت و تجربه برای خودم این را می‌بینم که اصولاً فضای بسته، ذهن را می‌بندد، تئوری‌ها را مطلق می‌کند، نقدپذیری را کاهش می‌دهد، فرد را در جایگاه و اعتقادات خودش متعصب می‌کند. گفت و گو و

فضای گفت و گو را از بین می‌برد، ناچار افراد به ذهنیتی دچار می‌شوند و در همان ذهنیت خودشان بسته می‌مانند. در حالی که در یک گفت و گوی باز و آزاد این تعامل خودش موجب رشد می‌شود. هر چند ممکن است باز هم آن حادته پیش بیاید ولی از عواملش که یکی از آنها شرایط بسته است ما می‌توانیم عبرت بگیریم و جلوگیری کنیم. این هم مسئله دوم است.

مسئله سوم نقش چهره‌ها و شخصیت‌هاست. ما می‌توانیم حدس بزنیم که چقدر آدم‌ها در شرایط سخت تعیین کننده‌اند. یک فرد می‌بیند که عمری ذخیره شخصیت‌اش، ارزش‌ها و خصلت‌های خودش به طور عادی مشخص نمی‌شود، فقط سر بزنگاه‌های بزرگ تاریخی است که عظمت‌های وجودی اشخاص معلوم می‌شود. من موضوع را دو قسمت می‌کنم، یکی این

که در شرایط سخت معمولاً آدم‌های قوی مقاومت می‌کنند و آدم‌های بزرگ سرفراز بیرون می‌آیند، مثل ابراهیم در آتش هم می‌روند و برایشان گلستان می‌شود. تعبیر من این است که اگر آتش برای ابراهیم گلستان شد - آزمایشی که فرد خدای نکرده در برابر شهوت، شهرت و موقعیت قرار می‌گیرد می‌تواند آتش بشود و او را بسوزاند و او را به ورطه سقوط بیفکند - یک فرد در مقام خصلت‌های متعالی در این آتش‌ها که همان آزمایش‌های بزرگ زندگی است همان را برای خودش گلستان می‌کند و از آن به عنوان عامل رشد خودش و نردبان صعود بهره می‌برد. چهره‌ها اینجا نقش دارند. من خواهم گفت که چقدر بزرگانی مثل مرحوم حنیف و مرحوم طالقانی در شرایط حساس نقش‌های بزرگ داشتند. این آرزوی ماست که شرایطی داشته باشیم که آدم‌های متوسط هم بتوانند خوب باشند.

فرض کنید در ترافیک فقط آدم‌هایی با اخلاق متعالی نیستند که از مقررات ترافیکی تبعیت می‌کنند، شرایط و سیستم به گونه‌ای است که همه تبعیت می‌کنند. اگر چراغ قرمز و مأمور راهنمایی را برداریم و مسئله را اخلاقی بکنیم، فقط آدم‌های خوب می‌توانند رانندگی خوب بکنند، اما وقتی چراغ قرمز و چهار تا مأمور می‌گذاریم، خیابان درست می‌کنیم، عبور ممنوع می‌گذاریم، تابلوی یک طرفه و اتوبان می‌گذاریم، همه افراد حتی افرادی که ممکن است به لحاظ روحی و اخلاقی عالی نباشند تبعیت می‌کنند. نقش مسائل اجتماعی هم اینجاست. ما می‌گوییم در جامعه‌ای که فقر و ترس هست ممکن است افراد عادی ضربه‌های سخت بخورند، ولی آدم‌هایی هم هستند که می‌توانند در شرایط سخت مقاومت کنند. حنیف نژاد در چنین شرایطی، بارها متواضعانه

**در جامعه‌ای که فقر و ترس هست، ممکن است افراد عادی ضربه‌های سخت بخورند، ولی آدم‌هایی هم هستند که می‌توانند در شرایط سخت مقاومت کنند.**

**حنیف نژاد در چنین شرایطی، بارها متواضعانه تکرار می‌کرد که ما به مطهری‌ها احتیاج داریم، ما کاری نکرده‌ایم، ما قدم اول را برداشته‌ایم**

فداکاری‌ها وجود دارد، حالا اینها را گرفته‌اند و به زندان برده‌اند. در واقع فکر کنید که زندان در زندان در زندان درست شده، شرایط بسته زندان است. جبرش ایجاد محیط بسته تشکیلات را می‌کند، این خودش مشکل دوم است. این می‌رود در زندان هم قرار می‌گیرد. ما اگر با این دید وارد بشویم به خوبی می‌توانیم تصور کنیم که آدم‌هایی که در این شرایط قرار گرفته‌اند چقدر باید متوجه فشار فوق‌العاده‌ای باشند که روی آنها است. ملاقات را هم که قطع کنند، زندان چهارم و پنجم می‌شود.

حتماً ساواک هم چیدمان را طوری تنظیم می‌کند که همه به جان هم بیفتند.

□ در یک اتاق زندان، من بودم، مرحوم بیژن جزنی، مرحوم پاک نژاد و مرحوم عزیز یوسفی که از بچه‌های حزب توده و دموکرات کردستان بود و همچنین آقای شهید زند - که خدا رحمتش کند - ایشان ۲۵ سال زندان کشید. عزیز یوسفی ۲۰-۲۵ سال زندان بود. بیژن جزنی به عنوان رهبر تشکیلات چریک‌های فدایی با هزار فشار روبه‌رو بود. آن وقت ما در اتاقی بودیم که اگر کسی دو سانتی متر کلاهش را این طرف‌تر می‌کرد، به کله بغلی می‌خورد. یعنی در یک اتاق کوچک شش نفر را گذاشته بودند. این نمونه که عرض می‌کنم، گویای این فضاست؛ یک‌بار یکی از این زندانی‌ها پنجره را باز کرده و خودش رفته بود دستشویی. نفر دوم فکر می‌کند که هوا خوب است، پنجره را می‌بندد. وقتی آن آقا از دستشویی آمد، پرسید: "کی پنجره را بست؟" گفت: "بخشید من بستم." پرسید: "می‌دانستی من باز کردم؟" گفت: "بله، می‌دانستم ولی فکر کردم هوا خوب است." آن زندانی گفت: "یعنی من

تکرار می‌کرد که ما به مطهری‌ها احتیاج داریم، ما کاری نکرده‌ایم، ما قدم اول را برداشته‌ایم. ما بهترین رابطه را با امثال آقای مهدوی کنی، آقای هاشمی و با روحانیونی مثل آیت‌الله منتظری داشته‌ایم و آن نگاهی که یک نوع تعصب جمعی، غرور و مطلق بینی نسبت به خود ایجاد می‌کند در افرادی مثل مرحوم طالقانی یا مرحوم حنیف این تأثیر را ندارد. می‌بینیم متوجه این قضیه هستند و در زندان به خصوص یک فضای بسیار متفاوتی است. یعنی شمار نظر بگیرید که یک فرد در درون یک جامعه بسته مثل ایران زندگی کرده، کودتای ۲۸ مرداد شده، قیام ملی سال ۳۲ سرکوب شده، به تعبیری خاک گورستان بر جامعه ریخته‌اند. عده‌ای رفته‌اند تشکیلات مخفی درست کرده‌اند، در تشکیلات مخفی آن همه

نمی فهمیم که هوا خوب است یا بد است؟ یعنی من نفهمم. حالا این بیچاره هر چقدر می گفت که بابا من فقط پنجره را بسته ام و قبول نمی کرد و می گفت: "من نفهمم یعنی من خرم." بعد داد می زد که "درست است که یک زندانی سیاسی به یک زندانی سیاسی دیگر بگوید خرم؟ در حالی که این زندانی فقط پنجره را بسته بود.

انسان از بالا که نگاه می کند متوجه می شود کسی که زندان است زیر باز جویی است ملاقات ندارد روی او فشار است، در یک فضای بسته است، خودش قربانی یک فضا است. من هر وقت تاکسی سوار می شوم، وقتی راننده عصبانی می شود می گویم این آدم الان خودش در زندان هوای آلوده تهران، در زندان ترافیک واقعاً خسته کننده تهران، در زندان آهن و شیشه ای به نام ماشین نشسته و نباید او را سرزنش کرد. اگر همین آدم در یک فضای خوب کنار یک چشمه و یک درخت با خانواده اش باشد طبیعی است که اخلاقیاتش فرق می کند. ما در نظر بگیریم که افرادی با چنین شرایطی در درون یک زندان رفته اند، نقطه ضعف ها، خصلت ها و مشکلات را هم ببینیم، همزمان از خودگذشتگی های امثال مرحوم طالبانی را هم ببینیم که او در واقع در شرایط خودش مرد بزرگی بود. عظمتی داشت که می توانست چنین فشارهایی را خنثی کند و ابراهیم وار آتش را گلستان کند. بقیه هم هر کدام به سهم خودشان ایثارهایی داشتند. حالا اگر وارد زندان بشویم، با این زمینه می توانیم حدس بزنیم که مسائل چیست. این توضیح خیلی مفصل است دلم می خواهد خلاصه تر عرض کنم. آن وقتی که بچه ها وارد زندان می شدند، باز جویی ها فوق العاده سخت بود و به تجربه ثابت شده بود که تقریباً هیچ کس نمی تواند مقاومت کند. از

یک طرف جان افراد زیر زبانتان بود. از یک طرف اطلاعات شما اطلاعاتی بود که می توانست افراد معمولی و عادی را گرفتار کند. کسانی مانند آقای روحانی، آقای مهدوی کنی، آقای منتظری را به زندان بکشاند. فشار هم فوق العاده بود. این یک دوره تازه بود؛ شکنجه ها وحشتناک بود. مثلاً برق گذاشتن، آویزان کردن و شلاق زدن. اولین مشکلی که ما در داخل زندان با آن مواجه بودیم این بود که افرادی وارد زندان می شدند و زیر شکنجه در مواردی مجبور می شدند که اطلاعات خودشان را بدهند و بعد در داخل زندان دچار نوعی شرمندگی می شدند. بحث مفصلی بود که آیا ما باید این فرد را به عنوان یک فرد منزوی و یا فرض کنید نجس ببینیم، حتی اگر کسی با دادن اطلاعاتش موجب شده که کسی از بین رفته باشد. تجربیات مرحوم رضایی این بود که ما همیشه باید کادر جایگزین داشته باشیم. مثلاً اگر زیر زبان شما نامی از احمد رضایی هست و شما هشت ماه فراری بوده ای، نمی توانی بگویی که هشت ماه روی هوا بوده ام. همیشه باید جایگزین داشته باشی، اگر می خواهی احمد رضایی را لو ندهی، یکی دیگر باشد که نام او را بگویی، اگر نه هیچ فایده ای ندارد. یا مثلاً تجربه ما این بود که کلید در جیب یک مجاهد دستگیر شده یعنی یا مرگ یا اعتراف. شما باید همیشه فکر کنی یا کلید را در جیب نگذاری یا کلید جایی را بگذاری که بتوانی لو بدهی و آن جای خطرناکی نباشد. یک فرد عادی باشد خودش هم قبول کند که مثلاً یک چیزی در حد ۵-۶ ماه به زندان بیاید. مثلاً خانهای که من بودم، منزل خانم بود که وقتی دیدند آنجا خانواده است گفتند آنجا مشکلی نیست. تجربیاتی که مرحوم رضایی از زندان بیرون آورد این بود که بعضی از بچه ها نتوانستند مقاومت

کنند. مثلاً با یک فردی که می نرید یا فردی که می آمد زندان و شکنجه می شد و اطلاعات می داد، بچه ها خیلی بد برخورد می کردند. زمانی سپری شد تا همه پذیرفتند که این فرد در راهی که آمده، مبارزه کرده، گرفتاری ها را تحمل کرده، حالا که در این راه آمده، دیگر نباید ما در زندان، زندان دیگری برایش درست کنیم. باید فرق بگذاریم بین این فرد با آن کسی که خلاف این عمل کرده و با زندگی سازش کرده است. این فرد فدائیکاری هم کرده، اما ظرفیتش همین قدر بوده است. می خواهم بگویم که چقدر این مسائل در روابط ما اثر می گذاشت. مثلاً شما فکر کنید فرد پنج، شش یا هشت ماه در سلول انفرادی می ماند، شکنجه هم می شد، اطلاعات در ذهنش دائم مزاحم وجدانش بود که من چگونه آنها را حفظ کنم؟ چکار کنم؟ با این فشار به بند عمومی می آمد. فشار را هم بچه های سازمان تحمل می کردند، هم بچه های چریک های فدایی، هم بچه های مذهبی. همه اینها شکنجه می شدند. رجایی چنان شکنجه شده بود که واقعاً ما از او خجالت می کشیدیم.

موقعی که من بیرون بودم، بهرام آرام به من می گفت که آقای رجایی اسم و رسم و آدرس پنج نفر از کادرهای علنی سازمان را می داند، اگر او را بگیرند چه می شود؟ ولی ایشان یکی از اینها را هم لو نداد. و حتی در درون زندان به بچه های سازمان هم نگفته بود.

شما تصور کنید که همه اینها آمده اند در فضای بستهای که می تواند عامل اختلاف باشد. نمونه هایش را عرض می کنم؛ یک جریان آمده با تئوری خاص سازمان مجاهدین، یک جریان با تئوری چریک های فدایی خلق، یک جریان با تئوری های مذهبی که تئوری

تشکیلات سازمان را نمی داند ولی با انگیزه های امام حسین، حضرت ابوالفضل و حضرت زینب به زندان آمده. این جریان ها تئوری های کاملاً متفاوتی داشتند. در واقع نخست زمینه های عینی و بسترها، تئوری ها و تشکیلات را ببینیم، بعد بگوییم این فاکتورها و عوامل چه تأثیراتی گذاشته اند. در سال ۱۳۵۰ مرحوم آیت الله ربانی شیرازی - که بعدها عضو شورای نگهبان شد و در تصادف جاده شیراز فوت شد - حساسیت بعضی از روحانیون را که به لحاظ فقهی مارکسیست ها را نجس می دانستند، خنثی می کرد و می گفت الان موقع این حرف ها نیست درست است که آنها به نظر ما اعتقاد ندارند، ولی شما فعلاً به این مسائل دامن نزنید.

سال ۱۳۵۴ وقتی آن نفر را می برند پشت تپه های اوین به رگبار بیندند، هفت نفر اینها غیر مذهبی بودند. مذهبی ها یکی مرحوم کاظم خالانوار بود و یکی هم مرحوم خوشدل و هفت غیر مذهبی؛ بیژن جزنی، چوپان زاده، سردی، کلانتری و... بعد می بینیم که در آن سال برای مجموع نه نفر در حوزه علمیه قم مراسم ترحیم گذاشتند.

از آیت الله العظمی بهاء الدین محلاتی در شیراز که از مراجع تقلید بود، آقای حاجی طفا و مهندس طاهری که در زندان بودند استفتا کردند و گفتند به هیچ وجه سفره های تان را از مارکسیست های در بند جدا نکنید، حکم اصلی وحدت است.

تا قبل از حوادث سال ۵۴ که اشاره خواهم کرد، حتی روحانیت روشنفکر و مبارز همراهی و کمک می کند و می گوید به این مسائل دامن نزنید. حتی برایش تئوری نیز می ساختند که به قضیه کمک کنند.

من یادم هست احکام اجتماعی را به احکام فردی اولویت می دادند که وحدت، حکم اجتماعی اولیه است. امام خمینی در زمان شاه نیز می گفت در مراسم حج می توان پشت سر علمای وهابی نماز خواند و اعاده هم نکرد. اساس استنباط ایشان هم حکم وحدت بود.

وقتی وارد زندان قصر شدم، هم مرحوم عراقی و هم آیت الله انواری بودند هم چریک های فدایی خلق، هم گروه های ساکا و حزب توده و سازمان مجاهدین هم بودند. اینجا دیگر جایی بود که باز به دلیل فشار بیش از حد شخصیت ها می توانستند خیلی نقش داشته باشند. درگیری ها می توانست به شکل دیگری حل بشود و می توانست به شکل تندتر باشد و تفرقه ایجاد کند.

من مایلیم یک مقدار اینجا بایستیم، چون خودم به طور ملموس و عینی در جریان بودم. باید منصفانه همه را درک کرد و افراد را در جایگاه و دیدگاه اعتقادی خودشان دید. هیچ کس خودش را به جای دیگری به این معنا به لحاظ نظری نگذارد و توقع نداشته باشد که او مثل خودش برخورد کند. اینها را ببینیم بعد بگوییم که به عنوان یک تجربه نه به عنوان سرزنش و محکوم کردن، به چه شیوه هایی می توان از این تجربه ها استفاده کرد و عبرت گرفت. در درون زندان، چهار جریان دیده می شد؛ گروه هایی مثل بچه های مذهبی گروه نپاوند هم بودند که زیر اعدام بودند.

اما تصمیم گیری ها به طور قطعی در دست این چند گروه بود. در این شرایط طبیعی است که هر کس دلش می خواهد با مبانی اعتقادی خودش و با خط مشی خودش عمل کند. پلیس حفاظتی (زندان) و پلیس سیاسی (ساواک) هم نقش و برنامه خودشان را داشتند. این تضادها را به دقت در نظر

بگیریم. حساب پلیس این است که هر کدام از اینها را با هم درگیر کند بین اینها اختلاف بیندازد و تضادهایشان را دامن بزند. اینها هم هر کدام می خواهند در همان زمانی که در داخل زندان هستند هم تشکیلات بیرون را رهبری کنند، سازمانی که در بیرون عمل می کرد و کار وحشتناکی بود. در زندان نیز به دلیل این که کادرهای اصلی سازمان شهید شده یا آنها را گرفته بودند، بار اصلی به دوش بچه های زندان بود. چریک های فدایی هم همین مشکل را داشتند. گروه های مذهبی هم مثل آیت الله انواری با ۷-۸ سال زندان و مشکلات زندانی طولانی همراه بودند. در چنان شرایطی



**باید منصفانه همه را درک کرد و افراد را در جایگاه و دیدگاه اعتقادی خودشان دید. هیچ کس خودش را به جای دیگری به این معنا به لحاظ نظری نگذارد و توقع نداشته باشد که او مثل خودش برخورد کند. اینها را ببینیم بعد بگوییم که به عنوان یک تجربه نه به عنوان سرزنش و محکوم کردن، به چه شیوه هایی می توان از این تجربه ها استفاده کرد و عبرت گرفت**



شاهد اختلافاتی بودیم. اختلافی که هم در بین مارکسیست ها و چریک های گروه های فدایی و مجاهدین خلق پیش می آمد، هم در بین بچه های مذهبی غیر تشکیلات سازمان با خود سازمان. من بدون داوری این نمونه ها را ذکر می کنم، فقط برای این که بتواند چشم انداز را روشن کند. سر اذان ظهر یا اذان غروب بچه های مذهبی اذان می گفتند و می خواستند نماز بخوانند. از آن طرف بچه های غیر مذهبی می گفتند شما دارید اینجا تبلیغ اعتقادی و فلسفی می کنید، چون اگر قرار باشد که شما اذان بگویید یا نماز جماعت بخوانید، به معنای این است که دارید اندیشه های خودتان را تبلیغ می کنید، در حالی که مبنای وحدت زندان، وحدت استراتژیک، آن هم ضد امپریالیستی و ضد سلطنتی آن بود. نتیجه این که تمام کسانی که خط مشی مبارزه مسلحانه را قبول داشتند یک کمون یا یک جمع درست کردند. درگیری های سازمان مجاهدین و چریک های فدایی خلق کمتر بود، به دلیل این که هر دو معتقد به مشی مسلحانه بودند. اینها یک گروه شدند و یک کمون درست کردند. گروه ساکا و حزب توده کمون جداگانه ای داشتند. گروه مرحوم حاج مهدی عراقی و آیت الله انواری با این که نفی جنبش مسلحانه نمی کردند ولی از این کمون به طور طبیعی خارج بودند. من اینجا به هر دو نقش استراتژی و نقش شخصیت ها اشاره می کنم؛ استراتژی ما به ما تحمیل می کرد که ما مسائل امنیتی خاصی داریم که فقط می توانیم با هم در میان بگذاریم و تنها با فدایی ها بگوییم. در زندان ما احتیاج داشتیم که از بازجویی ها، از نقشی که گروه ها در بیرون دارند و از خط مشی ساواک در بیرون خبر داشته باشیم. پس ناگزیر باید هر چریک فدایی که به زندان می آمد از شیوه های جدید بازجویی و

مسائلیش اطلاع می داشتیم تا فوری به سازمان بیرون خبر بدهیم تا تلفات کمتر شود. اگر چریک فدایی به این مقوله می رسید که ساواک نوع جدیدی از شکنجه را راه انداخته یا فلان فرد همکار ساواک یک تور پلیسی راه انداخته که بچه ها را بگیرد، ما باید مطلع می شدیم، چون این برای ما هم حیاتی بود. ناگزیر ارتباط بین تشکیلات مجاهدین و تشکیلات چریک های فدایی نه فقط بحث اعتقادی بلکه بحث استراتژی هم بود. دم به دم هم باید با هم صحبت می کردند و خبر می دادند. در این فضا ناچار اولویت با بحث استراتژیک نسبت به بحث ایدئولوژی بود. ایدئولوژی آن موقع به معنی مجموعه باورها، جهان بینی و اندیشه ها تلقی می شد، نه آنچه که امروزه به عنوان تعصب ورزیدن بر یک مفهوم ذهنی رایج کرده اند. وقتی می گفتند ایدئولوژی شما چیست، یعنی جهان بینی تان چیست، خط مشی اعتقادی تان چیست.



در آن فضا دکتر شریعتی از ایدئولوژی، بیشتر جهان بینی را تعریف می کرد. اینها وحدت ایدئولوژیک نداشتند، ولی وحدت استراتژیک داشتند. بچه های سازمان در زندان به طور خاص روی وحدت ایدئولوژیک کار کردند و گفتند که وحدت استراتژیک ما با چریک های فدایی کاملاً یکی است. همچنین وحدت ایدئولوژیک ما با اینها بیشتر از وحدت ایدئولوژیک ما با مذهبی هایی است که اعتقاد به خط مشی مسلحانه ندارند و یا به لحاظ اعتقادی، نفی استثمار را باور ندارند. شما اینجا خیلی خوب می توانید هم نقش تئوری ها و جهان بینی ها و هم نقش تشکیلات و شرایط را ببینید. بنابراین نزدیکی سازمان با چریک های



فدایی هم معتقدات ایدئولوژیک و جهان بینی شان را نزدیک می کند، هم استراتژی شان با هم یکی می شود. ناگزیر اینها به هم احساس نیاز می کنند. ما با این گروه ها در عین تضاد باید وحدت هم می داشتیم. تضاد ما چه بود؟ به هر حال دو تئوری رقیب بودیم. رقیب به معنای این که این دلش می خواست در نهایت خودش قوی ترین جریان بشود او هم دلش می خواست خودش قوی ترین جریان بشود. این تضادها هم به طور طبیعی حاصل آن اعتقادات بود. وقتی بیژن جزنی آمد، گفت چون شما نماز جماعت می خوانید این تبلیغ اعتقادی است و ما با هم قرار گذاشته ایم که تبلیغ اعتقادی نکنیم. به این ترتیب یک تضاد جدید به وجود می آمد که آن را تضاد فلسفی تلقی می کردیم. از یک سو بچه های مذهبی و حتی بیشتر بچه های مذهبی سازمان از تشکلهای بسیار سنتی و مذهبی مثل بچه های مدرسه علوی و بچه های انجمن ضد بهائیت آمده بودند که بچه های متدین و مذهبی بودند. از سوی دیگر هم جبر زندان و وحدت و کمون استراتژیک گروه هایی مثل چریک های فدایی بحث های تازه ای را مطرح می کرد. جوان مذهبی نمی خواست ببیند که نمازش را باید به خاطر این که با یک گروه فرضاً چریک های فدایی وحدت استراتژیک دارد محدود کند. افرادی مثل حاج مهدی عراقی و آیت الله انواری به شدت ناراحت می شدند که شما می خواهید برای مبارزه از نماز مایه بکنارید! در حالی که مبارزه برای خداست. این عبارت بعدها شمار شد: "خدا برای مبارزه یا مبارزه برای خدا". نماز ابزار است یا خودش هدف است؟ ظاهر قضیه مهم نبود ولی به رگ و بی شخصیت، ایمان و اعتقادات افراد برمی گشت.

**بچه های سازمان در زندان به طور خاص روی وحدت ایدئولوژیک کار کردند و گفتند که وحدت استراتژیک ما با چریک های فدایی کاملاً یکی است. همچنین وحدت ایدئولوژیک ما با اینها بیشتر از وحدت ایدئولوژیک ما با مذهبی هایی است که اعتقاد به خط مشی مسلحانه ندارند و یا به لحاظ اعتقادی، نفی استعمار را پاور ندارند**

نمونه دیگر این که ما در زندان جزوه هایی داشتیم که به صورت بسیار پیچیده و مخفی جاسازی شده بود. این جزوه ها اطلاعاتی بود که از داخل زندان به بیرون می دادیم یا تئوری هایی بود که می خواستیم به بچه ها تعلیم بدهیم. علاوه بر کتاب هایی که داشتیم، اینها جزوه های تئوری های پیچیده تشکیلاتی درباره بحث های نظری بود. از این جاسازی ها عده کمی از اعضای سازمان و چریک های فدایی خبر داشتند. لو رفتن اینها در واقع لو رفتن تمام اطلاعات بود. ناموس زندان بود. یک بار اینها لو رفت. پلیس آمد درست همان جا اینها را گرفت و برد. این مسئله به یک فضای درگیری تبدیل

شد. **فانسان چیست؟ چه کسی لو داد؟** ما که می دانیم چهار نفر بیشتر نیستیم. شما هم فقط چند نفرید یا باید لودهنده در میان ما باشد یا در میان شما، یا کسی رفته بازجویی و شکنجه اش کرده اند که کسی از این چند نفر نرفته. اینجا بود که آن حساسیت های اعتقادی و رقابتی دخالت می کرد.

**چشم زخم گاهی سیستم پلیس این قدر پیچیده بود که از مجموع نگرهانی ها و مشاهدات ریز و درشت شان و جمع بندی این مشاهدات به افراد کلیدی زندان پی می بردند و از آنجا به جاسازی ها.**

بله، پلیس هم حساب شده عمل می کرد. آنها هم کار کرده بودند و هم تجربه داشتند. این نمونه ها خودش یکی از مسائل درون زندان بود. شما فکر کنید یک جمع و تشکیلاتی از بطن یک جریان سنتی بیرون آمده کل این سنت پشتش ایستاده و دارد او را حمایت و تذبذبه می کند. روحانیتی مثل مرحوم طالقانی، مرحوم ربانی شیرازی، آیت الله منتظری، مرحوم مطهری، همه اینها حمایت کردند. یعنی سنت با تمام توانش پشت اینها ایستاده بود. اینها در شرایط تاریخی خاصی قرار گرفته بودند. سنت در واقع آبی بود که در آن شنا می کردند. قدرت بچه های سازمان به همین حمایت ها بود، چون اگر این حمایت ها نبود، سازمان با کادرهای محدود نمی توانست کاری بکند. حالا باید دید که در زندان با این پدیده چگونه باید برخورد می کردند. من دیدگاه های خودم را می گویم، بدون این که بخواهم دیگران را از این جهت سرزنش کنم. در برخورد با این مسئله در زندان من مدعی بودم که مرحوم حنیف نژاد با تعلیماتی که می داد همیشه یک حرف داشت و آن هم این بود که: باید با نیروهای فرهنگی و سنتی، از گانیک

برخورد کنیم، ما باید با اینها ارتباط داشته باشیم، ما نمی توانیم از یک سو رابطه مان را با اینها قطع کنیم و از سوی دیگر به مبارزه ادامه بدهیم.

من در گفت و گوی خود با چشم انداز ایران (شماره ۱۲، ص ۳۶) در مورد احمد رضایی عرض کردم که: رابطه مرحوم حنیف با این نیروها صرفاً یک رابطه استراتژیک نبود، احمد برای این که ابزارشان کند رابطه نداشت. به آنها به عنوان نیروهایی که مبارزند و خود هدفند و مقدس اند نگاه می کرد. به آنها تعالی بخش نگاه می کرد. حنیف نمی خواست طالقانی را ابزار کند. به طالقانی به عنوان مردی بزرگ نگاه می کرد. به نظر من این دیدگاه حنیف و احمد بسیار مهم است. من به چنین نگاهی در درون جمع اعتقاد داشتم که ما نباید با امثال آیت الله ربانی، آیت الله انواری، مرحوم حاج مهدی عراقی و این جریان مذهبی مبارز درگیر بشویم. اینها نیروهای واقعی جامعه

### این دیدگاه حنیف و

احمد بسیار مهم است. من به چنین نگاهی در درون جمع اعتقاد داشتم که ما نباید با امثال آیت الله ربانی، آیت الله انواری، مرحوم حاج مهدی عراقی و این جریان مذهبی مبارز درگیر بشویم. اینها نیروهای واقعی جامعه هستند



یک نقطه اختلاف بود و دو نظر وجود داشت. نگاه نخست نظر من بود که ادعا داشتیم مرحوم حنیف و احمد این گونه برخورد می کردند و بچه ها این گونه بودند. نگاه دوم این بود که اینها نیروهای پس از ما هستند نیروهای پس ما یعنی نیروهایی که ما با اینها نمی توانیم وحدت استراتژیک داشته باشیم. اینها نه تنها در استراتژی بلکه در تئوری ها و ایدئولوژی ها هم با ما وحدت ندارند.



نگاه دوم بر این باور بود که روحانیت مذهبی و سنتی ما ضد استثمار نیست بنابراین در رده بندی ها اول سازمان مجاهدین است، بعد چریک های فدایی خلق اند. بعد نیروهای مذهبی روحانی مثل مرحوم طالقانی یا مرحوم دکتر شریعتی



هستند. اینها با انگیزه های مذهبی شان آمده اند. اگر ما با اینها درگیر شویم، اصل استراتژی ما بی بنیاد، بدون پشتوانه و به صورت یک گروه چریکی جدا از مردم می شود. این در صورتی است که فقط بخواهیم به قضیه نگاه استراتژیک داشته باشیم. یک نقطه اختلاف بود و دو نظر وجود داشت. نگاه نخست نظر من بود که ادعا داشتیم مرحوم حنیف و احمد این گونه برخورد می کردند و بچه ها این گونه بودند. نگاه دوم این بود که اینها نیروهای پس از ما هستند نیروهای "پس ما" یعنی نیروهایی که ما با اینها نمی توانیم وحدت استراتژیک داشته باشیم. اینها نه تنها در استراتژی بلکه در تئوری ها و ایدئولوژی ها هم با ما وحدت ندارند. نگاه دوم بر این باور بود که روحانیت مذهبی و سنتی ما ضد استثمار نیست بنابراین در رده بندی ها اول سازمان مجاهدین است، بعد چریک های فدایی خلق اند. بعد نیروهای مذهبی روحانی مثل مرحوم طالقانی یا مرحوم دکتر شریعتی. چون اینها نمی توانند مالکیت خصوصی را تبیین کنند و چون عملاً ضد استثمار نیستند با ما وحدت ندارند. آنگاه نتیجه می گرفتند که وحدت ما با چریک های فدایی علاوه بر تئوری، ایدئولوژیک هم هست، یعنی در جهان بینی است، چون که آنها ضد استثمارند ما هم ضد استثماریم.

ایا نفی استثمار انسان از انسان را به معنای جهان بینی تلقی می کردند؟

به عنوان یک مبنا در خط مشی می آوردند که استراتژی جنبش مسلحانه هم به آن اعتقاد دارد. البته با تئوری ای که آن موقع مطرح بود. با این آیه که "ارایت الذی یکذب بالذین فذلک الذی یدع الیتیم" (ماعون: ۱۰۲) چه کسی دین را نفی می کند؟ کسی

که یتیم را نفی می کند. اینجا یتیم یعنی چه؟ یعنی استثمارگران هستند که دینشان بی محتواست. پس می گفتند دین مذهبی سنتی ما محتوا و روح ندارد.

این هم گفته می شد که آنه

گان لایومن بالله العظیم و لا یحض علی طعام المسکین" (حاقه: ۳۳ و ۳۴)

بله، گفته می شد اینها مصداق "لا یحض علی طعام المسکین" نیستند. چون مشکل اینها به هیچ وجه نفی استثمار و بی عدالتی نیست، در حالی که چریک های فدایی در محتوا ضد استثمارند از یک سو ضد استثمارند از سوی دیگر خط مشی جنبش مسلحانه هم دارند، پس اینها هم آورد و هم نبرد ما هستند. در یک میدان در جهت گیری ها هم چون ما توحید را به شکل درست تفسیر می کنیم بنابراین ما خط مقدم و توک پیکان حرکت تکامل تاریخ هستیم، بعد از ما چریک های فدایی قرار می گیرند و بعد از آنها نیروهای مذهبی ای مثل طالقانی، شریعتی و همین روحانی های مذهبی که زندان بودند یا نیروهای دیگر.

یادم هست این مسئله را که شما می گوید از حنیف نژاد شنیدم، ولی در تکمیل آن نکته دیگری را هم شنیدم که می گفت ما در برخورد با این توده های مذهبی که خود ما هم جزو آنها بودیم، تنها راه این است که نوآوری و نواندیشی دینی داشته باشیم و اگر نداشته باشیم، جریان سنتی ما را خواهد بلعید.

بنابراین شما یک جایگاهی برای تئوری قائل اید و جایگاه دیگری برای بستر شرایط اجتماعی و جایگاهی هم برای خود خط مشی و استراتژی. به طور طبیعی تضادها دامن زده شد. من

دوست دارم که به لحاظ اهمیت بیش از حدی که این نوع مسائل دارد، یک مقناری آرام تر جلو برویم. این رویدادها درس های گران و عظیمی است که در زندگی تاریخی جامعه ما پیش آمد. من با نگاه خود می توانم بگویم که جامعه ای با یک فرهنگ، با یک مذهب و با یک سنت وجود دارد که از درون این جامعه یک جریان مذهبی بیرون آمده و همه این بچه های مذهبی ریشه در جامعه سنتی شان دارند. گروه های دیگری هم وجود دارند که این سنت و این مذهب را در وجهی نفی می کنند، مثل بچه های چریک های فدایی، اینها همه در یک محیط بسته قرار گرفته اند که تضادها و وحدت هایشان مدام با هم درگیر می شود و شکل های جدیدی به خود می گیرد.

چه شد که این نیروهایی که به اصطلاح آبشخور سازمان بودند و سازمان را تغذیه می کردند و حقوق امام زمان به سازمان می دادند، در تقسیم بندی زندان، راست ارتجاعی قلمداد شدند؟

اگر ما می خواستیم خط مشی ای را که در بیرون داشتیم در زندان ادامه بدهیم، چه باید می کردیم؟ یعنی اگر ما می خواستیم همان برخوردایی را که در بیرون با مرحوم ربانی شیرازی، آیت الله مهدوی کنی یا با آیت الله منتظری داشتیم، در زندان هم داشته باشیم، تحقق آن چگونه بود و چه باید می کردیم و اگر نکردیم عوارض آن چه شد؟ در استراتژی سازمان در بیرون ما سه گروه داشتیم؛ یکی قطب های مردمی و مذهبی بودند، یکی نیروهای تشکیلات و کادر سازمان و دیگر هواداران بودند. کادرهای سازمان کسانی بودند که همه تعلیمات سازمان را می دیدند. هواداران کسانی بودند که به دلیل زندگی، کار و مشغله فقط

بخشی از تعلیمات را می‌دیدند. قطب‌ها کسانی بودند که ما با آنها رابطه کامل داشتیم و برای اینها وقت می‌گذاشتیم. به قول مرحوم حنیف، ما چهار صد ساعت برای یک قطب مردمی - مذهبی وقت می‌گذاشتیم که او یک ساعت حرف بزند. آن یک ساعتش چهار هزار ساعت کار تولید می‌کرد و بازده داشت. مثلاً شما اگر برای مرحوم طالقانی چهار صد ساعت وقت می‌گذاشتید، کافی بود که ایشان یک ساعت حرف بزند. برای آن یک ساعتش چهار هزار ساعت را زنده می‌کرد، موج ایجاد می‌کرد. باز تأکید می‌کنم در آن محدوده‌ای که من با بچه‌های سازمان بودم، رابطه‌مان با طالقانی این نبود که او را یک فرد غریبه تلقی کنیم یا ابزار باشد. دست‌کم در ذهن من این طور نبود. آنچه من از حنیف، از احمد و دیگران می‌شنیدم این بود که طالقانی خودش یک انسان بزرگ و باارزش است. ما باید بنشینیم با او حرف بزنیم، بهره‌مند شویم و او به ما کمک کند و ما از او راه بگیریم. من در گفت‌وگو درباره احمد رضایی (چشم‌انداز ایران شماره ۱۲) به شما عرض کردم که احمد جلوی آقای طالقانی می‌گفت: "آقا وقتی شما حرف می‌زنی، من در حرف تو شک نمی‌کنم، در خودم شک می‌کنم." چون طالقانی را با هفتاد و چند سال سن می‌دید که این همه آزمایش پس داده و به سادگی نفی‌اش نمی‌کرد. آدمی به عظمت طالقانی را نمی‌شد به خاطر یک حرف نظری نفی کرد، همه چیز را باید با هم می‌دیدیم. طبیعی بود که برای ادامه خط مشی سازمان می‌بایست ما با نیروهای مذهبی و قطب‌های مذهبی - مردمی رابطه مستمر داشته باشیم، اما مسائل درون زندان نگذاشت این رابطه ادامه پیدا کند. به نظر من اولین مسئله، وابستگی بیش از حد افراد به

همدیگر بود؛ در یک محیط بسته، ما ناگزیر بودیم بین یک چریک فدایی و یک مذهبی مثل بچه‌های نهانوند یا مثلاً آیت الله انواری انتخاب کنیم. چون همیشه تضاد نبود، در آن فضا روابط ملموس بود و همه همدیگر را می‌دیدند. حاج مهدی عراقی به من می‌گفت شما ما را تحویل نمی‌گیرید، آدم حساب نمی‌کنید، اما همه‌اش صبح تا شب با فدایی‌ها هستید. او با فرهنگ مذهبی خودش نگاه می‌کرد و بچه‌های سازمان به چریک‌های فدایی با چشم دیگری نگاه می‌کردند. پس علاوه بر فضای بسته زندان، نکته دوم هنر و ترفندی بود که ساواک نشان می‌داد. ساواک به شدت هوشیارانه برخورد می‌کرد. برای نمونه؛ مرحوم پاک نژاد انسان دلسوزی بود و منافع ایران و مردم ایران برایش اهمیت بسیاری داشت. در سال‌هایی که من با او در زندان هم اتاق بودم - در قصر و مدتی در اوین - همیشه من از او استفاده می‌کردم و از احساسات بزرگ انسانی و دلسوزی‌اش برای مردم لذت می‌بردم. شما در یکی از شماره‌های چشم‌انداز ایران از قول من نقل کرده‌اید که ما وقتی زندان اوین بودیم، آقایان رسولی و ثابتی که مسئول ساواک بودند چگونه تضادها را دامن می‌زدند. پیش آقایان می‌آمدند و صحبت می‌کردند، خیلی هم هوشیارانه برخورد می‌کردند. یک‌بار پاک نژاد آمد گفت: "فدایی، رسولی و ثابتی از اتاق ما که به طبقه پایین آمدند چه گفتند؟" گفتم: "با من که صحبت نکردند ولی با آقایان صحبت کردند." آقای طالقانی می‌گفت که آمده اینجا گفته "حاج آقا شما هر کار کنید مسلمانی، خدا و پیغمبر را قبول دارید، ما هم هر کاری کنیم، خون ما و جان ما دین ماست. اعلیحضرت اسم خودش رضاست اسم پدرش رضاست، اعلیحضرت این قدر به خدا

اعتقاد دارد. من ممکن است عرق بخورم ولی نوکر امام زمان هم هستم." اینها را به مذهبی‌ها می‌گفت. به پاک نژاد گفتم: "بالا آمد چه گفت؟" پاک نژاد از قول ثابتی نقل کرد و گفت: "شما می‌گویید آزادی طبقه کارگر اعلیحضرت هم همین را می‌گوید. شما می‌گویید آزادی زن، اعلیحضرت هم همین را می‌گوید. شما آدم‌های فهمیده و متمدن اید، ما با شما مشکلمان خیلی کمتر است." با دستش از طبقه دوم به طبقه پایین - که ما و روحانیون هم بودیم - اشاره کرده و گفته بود که "ما نمی‌دانیم با این آخوندهای عقب افتاده چه کار کنیم؟" یعنی بسیار هوشیارانه به تضادها دامن می‌زد. بازجو متن‌هایی را به من نشان می‌داد از کسانی که مثلاً علیه مجاهدین گزارش کرده بودند. به من می‌گفت نگاه کن حضرت تعالی اینجا نشسته‌ای خیال می‌کنی که داری مردانه زندان می‌کشی، نگاه کن اینها دارند خودشان چه اطلاعاتی به ما می‌دهند. جریان این بود که بچه‌های ساده را زیر فشار می‌گذاشتند و اذیت‌شان می‌کردند. عده دیگری هم بودند که به هر دلیل به راهبردی رسیده بودند که به هر شکلی بیرون بروند. من هنوز حاضر نشده‌ام آن متن‌هایی را که دیده‌ام بازگو کنم، چون می‌دانم وقتی فردی زیر فشار قرار می‌گیرد، طبیعی است که حرف کتبی از او می‌گیرند، که از نظر من قابل استناد نبود. همین نامه را به چریک‌های فدایی نشان می‌داد. نامه فلان فرد را می‌آورد به من نشان می‌داد که نگاه کن چه حرف‌هایی زده و به این تضادها دامن می‌زدند. چرا که شکستن وحدت استراتژیک زندانیان، خط مشی ساواک بود. تشدید رزنانه تضاد بین بچه‌های مذهبی و سازمان هم خط مشی ساواک بود.

در سال ۵۴ ساواک مرحوم طالقانی،

آقای هاشمی رفسنجانی، آیت الله مهدوی کنی، مرحوم لاهوتی و آیت الله انواری را به زندان کمیته مشترک - موزه امروز - بردند و یک‌دفعه ما را هم از زندان قصر همراه حاج مهدی عراقی صدا کردند و بردند. یک روز بعد از اعدام آن نه نفر بود. ما فکر کردیم که حتماً ما را هم اعدام می‌کنند. از خاطر نمی‌رود که ما را با آمبولانس بردند. حاج مهدی عراقی و من همدیگر را بغل گرفتیم و از شوق و جذبه شهادت گریه کردیم و از یکدیگر حلالیت طلبیدیم. ما را بردند کمیته، مدتی آنجا بودیم و بعد ما را به بند چهار زندان اوین بردند. در بند چهار، آقایان به من گفتند: "قضیه چه بود؟" مرحوم طالقانی می‌گفت: "ثابتی با ما صحبت کرد و گفت: از اول ما به شما گفتیم که این بچه‌ها مارکسیست‌اند، اما شما قبول نکردید. حالا دیگر متوجه شدید و باور کردید؟" این نقل قول آقای طالقانی در فضای بعد از بیانیه تغییر ایدئولوژی در زمستان ۵۴ و اعلام مارکسیست شدن سران سازمان در تهران بود. سازمان در آن بیانیه رسماً اعلام کرد که مارکسیسم هستیم، تکامل پیدا کرده‌ایم، از تئوری خرده پرروازی مذهبی به تئوری پیشتر مارکسیستی ارتقا پیدا کرده‌ایم. ثابتی وقتی این حرف‌ها را می‌زند، می‌گوید همه این مذهبی‌های موجود در زندان هم مارکسیست‌اند و دروغ می‌گویند. مرحوم طالقانی در پاسخ به ثابتی می‌گوید: "نه همه‌شان نیستند." ثابتی می‌گوید: "تو چه کسی را می‌گویی؟" طالقانی پاسخ می‌دهد: "من می‌دانم که بعضی حتماً مسلمان‌اند، اینهایی که زنده‌اند." ثابتی می‌گوید: "از اینها که زنده‌اند؟ یکی را بگو؟" مرحوم طالقانی می‌گوید: "محمدی گرگانی." آیت الله انواری هم که آنجا بوده می‌گوید من با محمدی در زندان زندگی کرده‌ام، محمدی را می‌دانم که مسلمان است.

ثابتی می‌گوید خیلی خوب او را هم می‌گویم که بیاید پیش شما. مرا به این دلیل از زندان قصر به بند چهار زندان اوین بردند که با این آقایان باشیم که ما را تجزیه تحلیل کنند. آنجا مرحوم طالقانی مفصل توضیح داد که ثابتی تا چه اندازه و به تفصیل با آنها حرف زده است. چقدر نمونه آورده که اینها از اول دروغ می‌گفتند، اینها مارکسیست بوده‌اند و شما را بهانه کرده‌اند و کلاه سرتان گذاشته‌اند. بنابراین تضاد بین مذهبی‌ها و سازمان را دامن زدند. این خط مشی ساواک بود، تضاد انداختن بین مذهبی‌ها و غیر مذهبی‌ها هم خط مشی ساواک بود چون می‌دانستند اینها نباید با هم درگیر و هر دو متلاشی بشوند. کسانی ناآگاهانه وارد این تضاد شدند. یا به هر دلیلی خودشان هم این تضادها را دامن زدند. به عنوان یک تجربه تاریخی می‌شود گفت که بزرگانی مثل طالقانی، آیت‌الله منتظری در آن موقع متوجه شدند و نگذاشتند تضادهایی که ساواک دامن می‌زد ریشه بگیرد ولی متأسفانه عوامل دیگری کمک کرد که این تضادها بیشتر شد. اول بگذارید فضای زندان اوین در مقطع ۵۴ برایتان کوتاه توضیح بدهم بعد وارد این بحث بشوم که باید حساسیت‌ها را درک کنیم و ببینیم چرا عده‌ای از این مسائلی که پیش آمد می‌سوختند و فریاد می‌زدند. سال ۵۴ محسن خاموشی آمد در تلویزیون و صریحاً اعلام کرد که ما با قرار قبلی که با بهرام آرام گذاشته بودیم، مجید شریف واقفی را به سر قرار آوردیم. سپس یکی سرش را پایین کشید، نفر دوم مجید را به رگبار بست و بعد هم او را به بیابان‌های مسگر آباد بردیم و روی بدنش کلرات پتاسیم و بنزین ریختیم و او را سوزاندیم و منفجر کردیم. از خاطرم نمی‌رود آن لحظه‌ای را که همه ما پای تلویزیون - در زندان قصر -

**تضاد انداختن بین مذهبی‌ها و غیر مذهبی‌ها هم خط مشی ساواک بود چون می‌دانستند اینها باید با هم درگیر و هر دو متلاشی بشوند. کسانی ناآگاهانه وارد این تضاد شدند. یا به هر دلیلی خودشان هم این تضادها را دامن زدند. به عنوان یک تجربه تاریخی می‌شود گفت که بزرگانی مثل طالقانی، آیت‌الله منتظری در آن موقع متوجه شدند و نگذاشتند تضادهایی که ساواک دامن می‌زد ریشه بگیرد ولی متأسفانه عوامل دیگری کمک کرد که این تضادها بیشتر شد**

نشسته بودیم و چطور همه - چه مذهبی و چه غیرمذهبی، چه بچه‌هایی مثل مرحوم حاج مهدی عراقی یا آیت‌الله انواری - ناگهان شوکه شدند و چه فشار وحشتناکی به ما آمد. باز این صحنه یاد نمی‌رود که از پای تلویزیون بلند شدیم، آمدیم در راهروی زندان، حاج مهدی عراقی مرا بغل گرفت و بلند بلند گریه کرد و گفت: "محمد جان پنجاه سال عقب افتادیم." حالا شما تصور کنید حاج مهدی عراقی با آن

جوانمردی شگفت و خصلت‌های بسیار جالبی که از نظر روحیه داشت، از فرط تأسف در بغل من گریه می‌کرد که ما پنجاه سال عقب افتادیم و مطمئن باش که به این سادگی سربلند نخواهیم کرد. این مصاحبه تلویزیونی برای رژیم موفقیت بزرگی شد که این تضادها را دامن بزند. از یک سو این فضا آدم‌هایی را می‌طلبد که یادشان نرود زندان در زندان در زندان‌اند و طرف مقابلشان هوشیارانه تضادها را دامن می‌زند. از سوی دیگر حرف‌های اینها نیز شنیده شود تا قادر باشیم در عین اختلاف‌ها، وحدت‌ها را هم حس کنیم و به کینه‌ها دامن نزنیم. اینجاست که باید ذخیره‌های عظیم شخصیتی، فکری و ایمانی جلو بیاید تا بتواند آتش‌های نمرودی را به گلستان ابراهیمی تبدیل کند، در چنین فشارهای فوق‌العاده افراد را نگه دارد و متوجه کند که به تضادهای فرعی دامن نزنید. اگر هم از نظر شما تضادهای واقعی است دامن نزنید. اگر حق هم دارید دامن نزنید. درست مثل این می‌ماند که یک زن و شوهری اختلاف داشته باشند، بروند پشت بام و با همدیگر داد و بیداد کنند. دیگر این مهم نیست که کدامشان راست می‌گویند این مهم است که هر دو جای بدی ایستاده‌اند. اختلاف‌های خانوادگی نباید در پشت بام مطرح بشود. وقتی دو نفر تضادهایشان را عمومی می‌کنند در حالی که اصل نیست، می‌شود حدس زد که عوارضش هم چقدر زیانبار است. من با ترسیم این فضا و چشم انداز می‌خواهم بگویم که شخصیت‌ها چگونه نقش داشتند.

در یک مقدمه کوتاه من دو افراط و تفریط را در تاریخ جامعه می‌بینم. گاهی جامعه پانولوی حرکت می‌کند. یعنی ناگهان از این طرف به جهت عکس می‌افتد. نه این طوری درست است که شخصیت‌ها را تاریخ‌ساز کرد، نه این

که برای شخصیت‌ها نقش تاریخی قائل نشد. فکر می‌کنم که این دو با هم تأثیر دارند؛ هم شخصیت‌ها در تاریخ نقش دارند، هم شرایط در ساختن شخصیت‌ها نقش دارد. انسان‌ها مثل کامپیوتر دست ساز نیستند که داده پرداز باشند. بلکه اراده، تصمیم و انتخاب‌شان در ساختن‌شان اثر می‌گذارد. این نیست که ما هر روز طالقانی، حنیف نژاد و شریعتی و مطهری پیدا کنیم. باید این تضاد را مثل همیشه یک وجهی حل نکرد تا هر کس در جای خودش ارزش داشته باشد و من خودم مدعی‌ام که اتفاقاً شخصیت‌ها در تمام رشته‌ها نقش داشته‌اند. یک استاد خوب، یک رئیس دانشکده خوب و یک متفکر خوب محیط خودش را متحول می‌سازد. شاید یکی از غفلت‌هایی که ممکن است به ما ضربه بزند همین ناشکری نسبت به ارزش انسان‌ها است. در واقع اینان هزاران انتخاب در زندگی کرده‌اند تا به مدار و قله‌ای رسیده‌اند که عظمتی پیدا کرده‌اند. البته معنائش این نیست که مطلق کنیم و هیچ‌گونه رابطه متقابلی نباشد ولی عکس آن هم درست نیست.

در زندان تصور می‌شد که تاریخ دائماً امثال حنیف را می‌سازد. بنابراین چه اشکال دارد که حنیف هم برود دفاع ایدئولوژیک کند، اعدااش هم بکنند هیچ چیز نمی‌شود. ما دیدیم نه، غیر از این بود. من گاهی پیش خودم فکر می‌کنم که اگر اول انقلاب حنیف، طالقانی، مطهری، شریعتی و بهشتی بودند، خیلی موثر بودند و در تحول جامعه نقش داشتند. تجربه‌های بزرگی پشت سرشان بود، و آدم‌های بزرگ در شرایط تاریخی می‌توانند نقش‌های بزرگی داشته باشند، مخصوصاً وقتی شرایط حساس باشد. من چند نمونه بیان می‌کنم تا بدانید که چه عواملی



بعدها آمد و موتر شد. در زندان به دلیل همان مسائلی که گفتم، به روزهایی رسیدیم که بعضی از چهره‌های مبارز توسط مجاهدین عملاً به نوعی بایکوت شدند. به این معنا که عزت و احترامشان رعایت نشد، مورد مشورت قرار نگرفتند و در مواردی احساس کردند که در زندان ساواک یک زندان دیگری برایشان درست شده است. این به آن معنا نیست که من دارم دفاع می‌کنم از این که طرف مقابل یا بچه‌هایی که غیر تشکیلات سازمان بودند، همه شان درست عمل کردند. اگر فرصت بود مسائل آن طرف را هم توضیح خواهم داد. ما سر سفره غذا نشستیم بودیم، جوانی که حداکثر ۱۹-۱۸ ساله بود، دایثت به شدت علیه طالقانی صحبت می‌کرد که طالقانی خرده بورژواست، چه کسی گفته طالقانی تفسیر قرآن بگوید؟ طالقانی نمی‌تواند استعمار را نفی بکند و استعمار را درک نمی‌کند. به ایشان گفتم که برادر عزیز تو ۱۹ سال از سنت می‌گذرد، در زندگی ات چند تا آزمایش پس داده‌ای؟ چطور می‌تواند خودت اجازه می‌دهی با کسی که هفتاد سال از زندگی اش گذشته و صدها آزمایش بزرگ در زندگی اش پس داده و سربلند بیرون آمده، این طوری برخورد کنی؟ او کسی است که در هر گزینش و نقطه عطفی، برگ زرینی از تاریخ ملت ما را ورق زده است. روال بچه‌های سازمان اولیه این گونه نبود. با طالقانی این طور برخورد نمی‌کردند. شریعتی را نفی نمی‌کردند. از سوی دیگر من بازجویی‌ها یا گزارش‌هایی را دیدم که ساواک به من نشان داد که به اختلافات دامن بزنند و من حتی به آن فردی که آن بازجویی را نوشته بود، نگفتم که تو چرا رفته‌ای این را نوشته‌ای. ولی متأسفانه درگیری‌ها ادامه پیدا می‌کرد.

در زندان اوین، آیت‌الله طالقانی،

لاهوئی، آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله منتظری، آقای هاشمی، مرحوم کجوتی، بادامچیان، آقای عسگر اولادی، حیدری، آیت‌الله گرامی، آقای فاکر و آقای معادخواه حاضر بودند. داستان سال ۵۴ پیش آمده بود و عده‌ای از بچه‌های سازمان اعلام کرده بودند که ما مارکسیست شده‌ایم. من به لحاظ تشکیلاتی مسئول آیت‌الله ربانی شیرازی بودم. او وقتی راه می‌رفت دست‌هایش را پشتش می‌گذاشت، انگشت‌های دستش را به شکل عصبی تکان می‌داد و با خشم می‌گفت: "ما این همه به بچه‌های مذهبی جامعه و مردم گفته‌ایم که به شما کمک کنند، خانه دادند، پول دادند، شما را مجاهد تلقی کردیم، شهید تلقی کردیم، حالا این شده میوه‌اش که اینها بیایند بگویند خدا و قیامت را قبول نداریم. من جواب خدا را چه بدهم؟"

**باید ذخیره‌های عظیم شخصیتی، فکری و ایمانی جلو بیاید تا بتواند آتش‌های نمرودی را به گلستان ابراهیمی تبدیل کند، در چنین فشارهای فوق‌العاده افراد را نگه دارد و متوجه کند که به تضادهای فرعی دامن نزنید. اگر هم از نظر شما تضادهای واقعی است دامن نزنید**

وقتی ربانی این حرف‌ها را می‌زد، من با عمق وجودم می‌توانستم درک کنم کسی که تمام زندگی اش را برای اعتقادش می‌گذارد، حالا خودش را با چه فاجعه‌ای روبه‌رو می‌بیند. طبیعی هم بود که داد بزند "همه‌اش دروغ است." از خاطر نمی‌رود که آقای مهدوی کنی به دنبال رابطه‌ای که قبل از ۵۰ با ایشان داشتیم در زندان با هم قرار گذاشتیم که بنشینیم کتاب مرحوم علامه طباطبایی درباره ماتریالیسم که مطهری به آن پانوشت زده بود یعنی "روش رئالیسم" را بخوانیم. من می‌دیدم آیت‌الله مهدوی کنی که آدم متدینی بود و با اعتقادش آمده بود، نمی‌توانست قبول کند که این همه برای مجاهدین مایه گذاشته باشد و حالا عده‌ای بیایند و با تعبیری چرکین، تبدیل به ماتریالیسم اش بکنند و بی‌خدا و بی‌قیامت باشند. می‌گفت: "دیگر یک ذره هم حاضر نیستیم مایه بگذارم، ما برای اعتقادمان آمده‌ایم. ما مردم را هم برای خدا در نظر گرفته‌ایم، نه این که بلند شویم بیاییم اینجا جانمان را بدهیم، مال مردم را بدهیم، به مردم بگوییم به اینها کمک کنید و دست آخر هم اینها این طوری بشوند." در این فضا اینها به شدت ناراحت و حتی مشکوک بودند. لذا بعضی از اینها می‌گفتند که محمدی هم دروغ می‌گوید، او هم مارکسیست است، کلاه سرتان گذاشته. این هم برای من داستانی شد، داستان مفصلی که نمی‌خواهم با این حرف‌ها تصدیق‌تان بدهم ولی واقعاً روزهای سختی بود. من هرچه به آقای طالقانی می‌گفتم که آقا اجازه بده من از اینجا بروم. آقا می‌گفت که "تو باید اینجا باشی، برای این که من احتیاج دارم با تو حرف بزنم." من دوست ندارم حرف‌های من به معنی تعریض به دیگران تلقی بشود. دیگران حرف خودشان را داشته باشند. بعضی از

**شاید یکی از غفلت‌هایی که ممکن است به ما ضربه بزند همین ناشکری نسبت به ارزش انسان‌ها است. در واقع اینان هزاران انتخاب در زندگی کرده‌اند تا به مدار و قله‌ای رسیده‌اند که عظمتی پیدا کرده‌اند**

آقایان و روحانیونی که بودند گفتند علت مارکسیست شدن اینها این بوده که با مارکسیست‌ها رابطه داشته‌اند. بعد بعضی‌هایشان آمدند گفتند که اینها نباید با مارکسیست‌ها حرف بزنند. بعد قراری گذاشتند که یک فرد مذهبی با یک مارکسیست تنها احوال‌پرسی بکنند، ولی بیشتر نه، چرا که ممکن است تحت تاثیر قرار بگیرد. بعد هم آن بیانیه بحث نجس - پاک مطرح شد که اگر مجالی بود، برایتان توضیح می‌دهم. این نکته خودش عاملی برای دامن زدن به تضادها شد.

من مبنا را سال ۵۴ نگرفتم. من از اول شروع کردم؛ بستر شرایط، تئوری‌هایی که بود، خود تشکیلات، زندان در زندان هم یک عامل دیگر. همه عوامل دست به دست هم داد. نقش شخصیت‌ها هم بود.

همه این آقایانی که عرض کردم دور تا دور می‌نشستند و طالقانی در زندان تفسیر می‌گفت. ایشان داشت نزول ملائکه را تفسیر می‌کرد که آن الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه... (فصلت: ۳۰) اینجا آیه

قرآن صریحاً ذکر می کند آنهایی که ایمان دارند و رب خود را الله می گیرند و در راه اعتقادشان مقاومت می کنند فرشتگان بر آنها نازل می شوند. مرحوم طالقانی تفسیری فرمودند و در جمع گفتند که آقای محمدی نظر شما چیست؟ آقای طالقانی با این نظر خواهی ها انسان ها را پرورش و به آدم ها رشد می داد. من هم برداشتم را بیان کردم و منظور هم این بود که من در سلول انفرادی خودم نزول ملک را این گونه احساس کرده ام. بعضی از دوستانی که آنجا بودند به دلیل همان تجربه ای که در اثر مارکسیست شدن بچه ها پیش آمده بود، برافروخته شدند و به آقا اعتراض کردند که آقا این حرف ها عامل مارکسیست شدن بچه ها است. یعنی چه که نزول ملائکه به انسان را این گونه تفسیر بکند. اینجا من باید آن طرف را که اعتراض می کند ببینم که او یک تجربه جلویش است. دارد می گوید که شما این تفسیرها را آوردید و بچه هایتان مارکسیست شدند. اما آقا باز یک جای دیگر را می دید. آقای طالقانی در حالی که با آن بچه های غیر سازمانی هم که مذهبی بودند خیلی خوب برخورد می کرد، هیچ وقت آنها را هم به طور مطلق نفی نمی کرد و با آنها درگیر نمی شد. جلوی همه آنها ایستاد و گفت که مگر محمدی چه گفته؟ ایشان فقط یک نظر داده. بعد به تفسیری که جلویش بود اشاره کرد و ناگهان گفت که مگر این مزخرفاتی که به نام تفسیر در طول تاریخ بوده چه بوده که ما این حرف ها را از یک سو این قدر اصالت بدهیم و از سوی دیگر این حرف ها را گوش نکنیم. نمی گذاشت این تضادها دامن زده بشود.

بسم الله الرحمن الرحیم  
اسم تفسیر را هم برد؟  
□ گمان می کنم گفته ولی دقیقاً یادم

نیست. یک شب دیگر هم همین طور جلسه تفسیر بود. آقایان فکر می کردند که من مذهبی نیستم و دارم در زندان توطئه می کنم و همان طور که بقیه بچه ها را مارکسیست کردند من هم دارم در زندان همین کار می کنم. یک عده بچه های روحانیون و طلبه هم بودند. مثلاً من با آنها فوتبال بازی می کردم بعضی ها می گفتند که محمدی دارد روی اینها کار می کند. آقا همیشه به من می گفت فلانی مواظب باش، فلان حرف را نزن. من می گفتم آقا ما هیچ چیز نمی گوییم. می گفت نه، تو باید مواظب باشی، اینجا نسبت به تو حساس اند. یادم نمی رود یک روز در زندان آقا داشت تفسیر قرآن می گفت. ماه رمضان هم بود. دور تا دور هم آقایان نشسته بودند. آقای از جایش بلند شد و گفت هر چه پیش می آید مال عده ای است که ما را با هم درگیر می کند. مرحوم لاهوتی هم کنارم نشسته بود. بعد آن فرد از جایش بلند شد و آمد طرف من. لاهوتی با دستش روی زانوی من زد که "فلانی هیچ چیز نگوئی، خیلی بد است. تورو به خدا صدایت در نیاید." من هم یادم نمی رود، مدام می گفتم رب اشرح لی صدری، دعا می خواندم که مبادا این آقا بیاید و یک لگد به من بزند. من هم که دوره جودو و کاراته دیده بودم، خدای نکرده غرور آدم را بگیرد و واکنش غلطی نشان بدهم. همان طور که او، که تصور می کرد من مارکسیست هستم و دروغ می گویم، داشت طرف من می آمد - من این را می گویم که شخصیت ها را ببینید که چه نقشی دارند آدم هایی که از آن بالا و تاریخی به قضایا نگاه می کنند چه حال و چه روحیه ای درشان هست - مرحوم طالقانی ناگهان متوجه شد و قرآن بزرگی را که جلویش بود بست. الان که من دارم صحبت می کنم، گویی تمام

کلمات حتی لحن و آهنگ صدای مرحوم طالقانی در تمام ذهنم تصویر شده و نقش بسته است. اولین جمله اش این بود که: "به حضرت عباس من از اینجا می روم." بعد نمره کشید: "خجالت بکشید، شرم کنید، شما در زندان ساواک هستید. آبروی ما در دنیا می رود، اگر قرار باشد شما با هم درگیر بشوید. خجالت نمی کشید؟" آقای هاشمی هم فریادی کشید سر آن طلبه. یکی دیگر از آقایان هم چیزی گفتند که من از جلسه بلند شدم و بیرون رفتم. حالا شما تصور کنید من تا چه اندازه احساس مظلومیت می کردم، یک مظلومیت واقعاً وحشتناک. آدم از یک طرف زندانی است از یک طرف زیر فشار مشکلات زندان و ساواک است از یک طرف متهم شود به این که خدا را هم قبول ندارد و توطئه می کند که ما را به جان هم بیندازد. رفته کنار سالن یک گوشه ای رو به حیاط پنجره ای بود. آنجا ایستادم. شاید از ساعت ۱۲-۱۰ شب تا ۵-۴ صبح آنجا ایستادم. اصلاً نمی توانستم بخوابم، احساس فشار عظیمی می کردم حس می کردم در گلویم قلوه سنگ گیر کرده و هیچ کاری هم نمی توانم بکنم. همین موقع یکی از آقایان روحانی که از آقای طالقانی جوان تر بود، دید من آنجا ایستاده ام، آمد جلوی من، بعد با حالت خشم و نفرت انگشت هایش را بلند کرد و گفت: "یکه دست از سر پیرمرد (طالقانی) بردار. دوه، دست از آن اندیشه های انحرافی شرکت آلودت بردار. سه، دست از سر این طلبه های بی گناه بردار. چهار، دست از اختلاف انداختن بین ما بردار." شاید هفت مورد را ذکر کرد. خودش هم می لرزید. آدم خیلی عصبی ای هم بود. حالا فکر کن من در یک احساس سخت مظلومیتی که واقعاً می لرزیدم، در یک لحظه برگشتم و نگاهش کردم با خودم گفتم من الان می توانم او را

سر دستم بلند کنم و بگویم زمین. بعد به خود گفتم فلانی زشت است خجالت بکش، بد است. هیچ چیز نگفتم. همین طور تهایی قدم زدم. خدا مرحوم عراقی را بیمارزد دیگر موقع سحری خوردن بود، آمد و گفت: "محمد برای چه اینجا ایستاده ای؟" گفتم: "حاجی بیا یک چیزی می خواهیم به تو بگویم، مثل سنگ در گلویم گیر کرده، عقده شده. چیزی به تو می گویم محض رضای خدا به هیچ کس نگو." گفت: "باشد." گفتم: "قول می دهی؟" گفت: "آره." گفتم: "ببین واقعاً احساس مظلومیت می کنی، واقعاً به من فشار می آید. آقای فلانی آمده این حرف ها را به من زده، یادت باشد فقط بعدها اگر زنده بودی بگو که ما داریم چه مسائلی را تحمل می کنیم ولی من هیچ چیز نگفتم." گفت: "چه کسی؟" گفتم: "آقای فلانی." او هم با روحیه جوانمردی ای که داشت ابتدای سالن زندان ایستاد و بلند گفت: "فلانی بیا ببینم." آن روحانی جوان را صدا کرد و او آمد. حاجی عراقی به او گفت: "نالوطی تو خیال کرده ای، محمدی صدتای تو را می خورد. بی جا می کنی..." و یقه اش را گرفت. مرحوم لاهوتی و طالقانی هم آمدند. همه ریختند که چه شده؟ عراقی به طالقانی همه قضایا را گفت. خدا آقای طالقانی را رحمت کند. اینجاست که آدم وقتی این حرف ها را می زند گاهی احساس می کند ممکن است خدای نکرده تعبیر به تعریف از خود آدم بشود. اما صرفاً مجبوری بگوئی، برای این که واقعیتی است که اتفاق افتاده. آیت الله طالقانی در جلسه تفسیر شروع کرد به داد و ببند کردن که "این جوان یک جمله علیه شما پیش من حرف زده و شما این همه اذیت کردید." من همیشه می گویم صدای طالقانی برای من صدایی بود که در تاریخ پیچید. این که قرآن می گوید "و جاء من اقصاالمدينه رجل

یسمی قال یا قوم التبعوا المرسلین" (یس: ۲۰) اینها مردانی‌اند که در فراز تاریخ می‌ایستند و گاه فریادها و نمره‌هایشان هشدار برای بقیه است که متوجه باشید به این تضادها دامن نزنید، اینها را عمده نکنید. این دیگر عظمت انسان هاست. بزرگی و شایستگی مقام ایشان است. البته همین جا آیت الله منتظری بین نماز اول و دوم بلند شد و ایشان هم شهادت عجیبی به خرج داد. در آن جوی که وجود داشته گفت من اینجا شهادت می‌دهم که محمدی مسلمان است و این برخوردها گناه دارد. این آیه را هم اول خواند... "ولا تقولوا لمن اتى اليكم السلام لست مؤمناً... (نسا: ۹۴) شما به کسی که می‌گوید من مسلمانم نگویید مسلمان نیستی، گناه دارد. با آیت الله منتظری، مرحوم طالقانی، آقای هاشمی و آیت الله انواری جلسه‌ای گذاشتیم و من از آنها خواستم که تئوری‌های تشکیلات را برایشان بگویم تا آنها نیز اشکالات خود را بگویند. بعد از مدتی آیت الله منتظری گفت: "خبر برده‌اند بیرون که محمدی دارد منتظری را مارکسیست می‌کند. من هم می‌دانم بعضی از این آخوندها چه می‌کنند حتی بنتر از ساواک ممکن است مرا هم نجس اعلام کنند" و دیگر در آن جلسه چهار نفری شرکت نکرد. آیت الله انواری با وجود مشکلاتی که در زندان داشت و تا سال ۵۴ نزدیک ۱۱ سال زندان کشیده بود، بسیار خوب برخورد می‌کرد. معمولاً در فضای بسته مسائل کوچک بزرگ می‌شود. ما یک اصطلاح محلی داریم که خیلی جالب است. می‌گویند وقتی خیش به سنگ می‌خورد و پیش نمی‌رود، گاوهای نر (ورزا) به هم شاخ می‌زنند. دو تا گاو را می‌گرفتند، یک خیش به آنها می‌بستند برای این که زمین را شخم بزنند. گاهی خیش در زیر زمین به

سنگی می‌خورد و حرکت نمی‌کرد. این گاو فکر می‌کرد که آن یکی زور نمی‌زند، او هم فکر می‌کرد که این زور نمی‌زند، در حالی که مشکل این بود که خیش به سنگ گیر کرده بود. در زندان گاهی این طور می‌شد. در شرایط سخت درگیری‌ها بیشتر می‌شد. در رشته حقوق می‌گوییم نزدیک عید اختلافات خانوادگی بیشتر می‌شود. سر خرید عید درگیری می‌شود. در ترافیک هم همه درگیری‌ها بیشتر می‌شود. اما در فشار زیاد نقش انسان‌های خوب و بزرگ معلوم می‌شود که بیایند از فراز تاریخ و از بالا داد بزنند مواظب باشید تضاد اصلی‌تان را فرعی نکنید و فرعی‌ها را اصلی نکنید. نقشی که انبیا و آزادگان در تاریخ داشتند اینجا بود. یعنی همیشه متوجه بودند که نگذارند درگیری‌های فرعی اصل بشود و این احتیاج به یک شخصیت فرهیخته و روحیه بزرگ دارد. کچوئی کسی بود که تمام جزوه‌های مجاهدین را بعد از ریزنویسی روی کاغذ سیگار در پشت جلد قرآن و مفاتیح به شکل ظریفی جاسازی می‌کرد. ما قرآن و مفاتیح را به بیرون می‌فرستادیم و ساواک توجه نمی‌کرد که چرا مفاتیح و قرآن از زندان بیرون می‌رود. جلد مفاتیح و قرآن پر از تجربیاتی می‌شد که به بیرون انتقال می‌یافت و کچوئی اینها را صحافی می‌کرد. با چه هزینه‌های امنیتی اینها را به خانواده می‌داد تا به بیرون ببرند. سال ۵۵، منوچهری بازجوی ساواک مرا در زندان اوین خواست و گفت: "فلانی ببین - خیلی عذر می‌خواهم - خر خودتان هستید، خیال کردید ما نمی‌دانیم در جلد کتاب قرآن‌تان چیست؟ خیال می‌کنید ما نمی‌دانیم که داخل کتاب‌هایی که نویسنده‌اش مهدی تاجر (بازرگان) است چیست؟" اینها دیگر آن موقع لو رفته بود. می‌خواهم عرض کنم کچوئی یک بچه

با ایمان مذهبی با اعتقادی بود. معلوم است چقدر برای او ناگوار بود که این همه زحمت کشیده، حالا می‌بیند نه تنها به لحاظ اعتقادی او را نفی می‌کنند بلکه خودش را هم بایکوت و مسخره می‌کنند. از آن طرف هم ببینیم؛ بچه‌های سازمان نگاه می‌کردند که علیه آنها از زندان عده‌ای گزارش می‌دهند. بدیهی بود که اینها از عصبانیت منفجر می‌شدند. می‌گفت تو این قدر احساس مردانگی‌ای که باید داشته باشی نداری، من آمده‌ام در زندان اسیر ساواکم، تو علیه من گزارش می‌دهی؟

یادم هست مرحوم کچوئی می‌خواست مسئول دیگ بشود. یک راهرو را در نظر بگیرد که ۱۵۰ نفر آدم در اتاق‌های مختلف آن زندگی می‌کنند. در آهنی را می‌بستند و بعد ناهار می‌آوردند. غذا داخل یک دیگ بزرگ بود آن را در ابتدای سالن می‌گذاشتند. بعد داد می‌زدند که مسئول غذا بیاید غذا را تحویل بگیرد. یکی باید می‌رفت این دیگ را می‌گرفته ملاقه را هم می‌گرفت و در ظرف زندانی‌ها غذا می‌ریخت. کچوئی گفت: "من حاضریم که مسئول دیگ بشوم. من و مسعود رجوی رفتیم با دو تا از بچه‌های چریک‌های فدایی صحبت کنیم که قرار است کچوئی مسئول دیگ بشود. حرف بچه‌های فدائی این بود که شما می‌خواهید یک نفر راست را بگذارید مسئول دیگ و این خودش موجب می‌شود که اینها برای خودشان موقعیت پیدا کنند. ما روی این قضیه بحث‌مان شد. حرف من این بود که آنها هم باید از خود دفاع بکنند. من به مسعود رجوی گفتم: امثال محمد کچوئی، رجایی، بهزاد نبوی، سرحدی زاده و نوروزی سال‌هاست زندانی کشیده‌اند چرا ما الان نباید بگذاریم او مسئول دیگ هم

بشود." آخر به اینجا رسیدند که ما را نمی‌گذاریم. قدرت هم دست اکثریت است. قریب به اتفاق ما و بچه‌های فدایی بود. یعنی حکومت دست اینها بود. خیلی هم اختلاف و بحث بود. با موسی آقا خیابانی خیلی بحث شد که این کارها حق درست نیست. محمد کچوئی و رجایی هم فهمیدند. رجایی آمد و گفت: "ما حتی مسئول دیگ هم نمی‌توانیم باشیم؟" آن بچه‌ها شوخی‌ای درست کرده بودند به نام گروه ملاقه. آنها می‌گفتند که این بچه‌های مذهبی غیرسازمان چون آن معتقدند که مارکسیست‌ها نجس‌اند، با آنها مارکسیست‌ها برخورد تحقیق‌آمیز نمی‌کنند. می‌خواهند ظرف‌اش و ملاقه دست خودشان باشد که دست نجس است. آنها به غذا نخورد. این موجب می‌شود که آنها هم حساس بشوند و احساس کنند که در زندان گروهی آنها را نجس می‌دانند. محمد کچوئی هم می‌گفت: "من نمی‌توانم باور کنم که اینها مارکسیست‌اند. اینها همان‌هایی هستند که تمام جریان شما را از بین برده‌اند. من بطور قبول کنم نجس نیستند. بعد هم بیایه نجس - پاکی مطرح شد که می‌گفت اینها نجس‌اند. پس شما در دو جناح می‌بینید که هر دو از سر اعتقاد خودشان به حرفی معتقدند. آن هم در فضای بسته داخل زندان که توسط ساواک هم به اختلاف‌ها دامن زده می‌شود. خدا بیامرزد عزیز یوسفی را که به من گفت: "مذهبی مرا مثل سگ نجس می‌داند، در حالی که ۲۵ سال است دارم بچه‌ها را تحمل می‌کنم. شما باید جواب دهید چرا؟ تو مرا به‌عنوان انسانی که مبارز من نجس می‌دانی ولی آن حسینی که جلاد که مرا شکنجه می‌کند را نجس نمی‌دانی. آن ثابتی که می‌آید دستور شکنجه می‌دهد را نجس نمی‌دانی. لیوانش را آب نمی‌کشی، ولی می‌خواهی لیوان مرا آب بکشی." شما

فکر کن چه فضای سختی است. من مسئول تشکیلاتی رجایی، یعنی رابط او بودم. رجایی به من گفت: محمد جان من می خواهم مسئول سماور بشوم. سماور یک استوانه بزرگ بود که آب جوش و چای در آن می ریختند. نگهبان سماور را می آورد پشت در می گذاشت بعد بچه ها می رفتند و آن را داخل راهرو می گذاشتند و می گفتند چای حاضر است. بچه ها می رفتند با لیوان خودشان چای می گرفتند. وقتی هم تمام می شد آن را می شستند و پشت در می گذاشتند. بحث شد که چرا باید رجایی مسئول سماور و چای بشود. باز این موجب درگیری شد که رجایی هنوز معتقد به نجسی مارکیست هاست و این تضاد را دامن می زند و اختلافات را بدتر می کند. از این طرف هم بچه ها می گفتند ما جواب مارکیست ها را چه بدیم. ما با آنها در یک کمون استراتژیک وحدت داریم. دارند اعدام و شکنجه می شوند، مردانگی نشان می دهند. تعداد آنها خیلی بیشتر است. ما اگر آنها را نادیده بگیریم اهانت به آنهاست. کسی که مسئول چای می شود علناً علیه مارکیست ها فریاد می زند که آنها نجس اند. من یادم نمی رود که رفتم پایین با مهدی سامع که از چریک های فدایی بود صحبت کردیم. حرف این بود که اینها هم انسان اند در این جامعه مبارزه کرده اند و زحمت کشیده اند. ما باید طوری این قضیه را حل کنیم که اینها هم در زندان احساس آرامش کنند و زندان خودشان را بگذرانند. به هر حال آنها می گفتند که رفتار اینها عملاً توهین به ماست. شما فکر کنید کسی که مارکیست ها را نجس می داند، می خواهد در فضای یک راهرو با اینها زندگی کند. مسائل عجیبی پیش می آمد، تا آنجا که این افراد دمپایی خودشان را علامت می گذاشتند. شما فکر کنید در یک اتاق

۳۰ نفر می خوابیدند، این دمپایی اش را علامت می گذاشت و می رفت دستشویی و می آمد، فرد غیر مذهبی ای بود که متوجه نبود یا تحویل نمی گرفت یا این را اهانت به خودش می دانست، می رفت دمپایی او را لگد می کرد. این از آن گوشه می دید که دمپایی اش را لگد کرد، پس دمپایی اش حالا نجس شده، باید برود این دمپایی اش را در حمام بشوید و دوباره برگردد. دمپایی را علامت می گذاشتند کنار دیوار تکیه می دادند. گاه پیش می آمد یک نخ را می بستند که روی آن لباس آویزان کنند. مارکیست ها هم برخورد اینها را اهانت به خودشان می دانستند و می گفتند شما مرا که شکنجه می شوم، مبارزه کرده ام، زیر اعدام می روم را مثل یک سگ نجس می دانید. در این شرایط چه دید و روحیه ای می توانست مانع دامن زدن به این تضادها بشود؟ این است که آدم برای سرزنش کردن افراد تحمل می کند، می گوید حوصله کنیم و بپذیریم، نه این که قبول کنیم طور دیگری باید نگاه کرد. همین جا بایکوت ها شروع شد. کینه ها و نفرت ها شکل گرفت. این به آن می گفت تو به من می گویی نجس، آن به این می گفت تو من مذهبی را بایکوت کرده ای.

تاکنون شما تا حدی درباره روابطی که در زندان اوین حاکم بود؛ بند روحانیت، صحبت با پاکنژاد و نقش ساواک گفتید. مایل بودیم بازتاب ضربه ۵۴ در خود مجاهدین مذهبی مانده به رهبری مسعود رجوی را هم شرح دهید. گویا بعد از بند روحانیت شما به بند مجاهدین رفتید. از مسائلی که با مسعود رجوی و دیگر بچه ها داشتید بگویید. همچنین در مورد فعالیت هایی که به بیانیه معروف به بیانیه نجس - پاکي انجامید و

واکنش ها و موضع گیری ها توضیحاتی بدهید. آیا راهی برای برون رفت از تضادهای موجود زندان پیدا شد یا گروه ها همین طور ناگشوده ماند؟

□ در مورد سال ۵۴ توضیحاتی دادم. در بهار ۵۴ آن نه نفر را پشت تپه های اوین بردند و به رگبار بستند و گفتند که اینها می خواستند فرار کنند و بعد هم مصاحبه خاموشی بود. من مدتی به کمیته رفتم و سپس مرا به بند یک اوین بردند. ما مدتی در زندان با روحانیون بودیم و بعد به بند دو اوین رفتم که بچه های سازمان و چریک های فدایی همه با هم بودند. مدتی آنجا بودیم و شاهد بعضی نمونه هایی که خدمتتان عرض کردم و همچنین واکنش هایی که مربوط به دوره تاریخی و حوادث سال ۵۴ بود.

آقای ربانی شیرازی را به آن جمع چهارنفره مرکب از آقایان طالقانی، منتظری، هاشمی و انواری دعوت نکردید؟

□ این جمع را خود آقایان مصلحت اندیشی کردند. گفتند اگر خیلی گسترده باشد، ممکن است افرادی ضعیف باشند و به ساواک اطلاع بدهند و دوباره برای ما مشکل بسازند. از این رو خواستند که خیلی محدود باشد و طوری نباشد که تلقی شود شما دارید برای اینها کار ارائه می کنید. من مدت ها برای این جمع از مباحث تئوری تکامل، تئوری اقتصادی سازمان و شناخت توضیحاتی دادم. با مرحوم طالقانی یک ساعت جداگانه هم در حیاط راه می رفتیم و ایشان می خواست که در آن یک ساعت به سوال های خاص او پاسخ بدهم. یک ساعت دیگر هم در حیاط برای این که فقط مسائل روز را تحلیل بکند گذاشته بود. ایشان اصرار داشت که ارتباط بیشتری داشته باشیم تا ایشان بتواند بر مسائل مسلط تر باشد. اما این جلسه هم

تعطیل شد. با آقای هاشمی در زمان راه رفتن در حیاط صحبت می کردم و در واقع خلاصه بحث ها را می گفتم. ایشان هم سعی می کرد در بحث سازمان هوشیارانه رفتار کند. مثلاً می گفت ما چقدر حمایت کردیم و مایه گذاشتیم. این جمله ایشان در ذهن من ماند که می گفت مواردی پیش آمد که امام از نجف حرفی می زد و ما به او پیام می دادیم که فرمایش شما محترم، ولی اول اجازه بدهید ببینیم سازمان چه می گوید. یعنی می گفت ما حتی حرفی را که از نجف می آمد هم حرف آخر تلقی نمی کردیم. می گفت ما اصلاً نمی توانیم باور کنیم، ما جلوی کسانی که به آنها گفته ایم به شما پول بدهند، عضو معرفی کنند و خانه بدهند خجالت می کشیم، ما از دین و ایمان مردم استفاده کردیم و حالا مانده ایم که چه بگوییم. متأسفانه بعضی از بچه ها در رفتارهایشان کوتاه بین بودند. طرف مارکیست بود، اعلام نمی کرد. گاه بعد از مدت ها اعلام می کرد که من از یک سال پیش موضوع برایم روشن و حل شده بود که مذهبی نیستیم، فقط به دلیل شرایط خود را معرفی نمی کردم. نماز هم می خواند برای این که می گفت ساواک سوء استفاده نکند و این خبر به بچه های هوادار لطمه ای نزند تا این که بچه ها توجیه بشوند. این قضیه از آن طرف موجب شد آنهايي که اعتقادات مذهبی را برای خودشان مهم تر می دیدند و معتقد بودند که ما به خاطر خدا آمده ایم، نوعی بی اعتمادی مطلق پیدا کنند. به خودشان می گفتند پس از کجا معلوم محمدی هم که الان آمده، نقش بازی نمی کند. شاید او هم فردا اعلام کند که من خدا، قیامت و قرآن را قبول ندارم. اینها همه موجب بی اعتمادی شد و اگر آدم شرایط طرف مقابل را می دید، می شد فهمید که این بی اعتمادی چقدر به مجموعه



مناسباتی که در آن موقع بود ضربه زد. البته من عرض کردم یکی از دلایلی که من در آن بند بودم اصرار بیش از حد مرحوم طالقانی بود. من بارها از ایشان خواهش کردم که شما لطف کنید بگویید مرا از اینجا ببرند. مثلاً رسولی و عضدی می آمدند. می گفتم مرا به هر دلیلی اینجا آورده اند بگذارید بروم چون از هر طرف به من فشار می آید. رابطه من با مرحوم طالقانی در هر سه وجه باقی ماند؛ در وجه رابطه تحلیلی روز، در وجه ارائه اعتقادات و تئوری سازمان و در وجه بحث خاص قرآن. ایشان لطف داشت و به من می گفت تو این کار را بکن، بنویس و حرف هایی را که من می زرم تنظیم کن. من عملاً در شرایطی نبودم که بتوانم این کار را انجام بدهم، بنابراین می گفتم ذهن من این قدر مشغول است که نمی توانم. ایشان سر تئوری هایی که سازمان داشت بحث های مفصلی می کرد. بعد از مدت ها که رسولی باز جو آمد مسئله ملاقات من با همسر را مطرح کرد و به او تذکر داد که تو چرا سه سال است به اینجا ملاقات نمی دهی. او هم گفت که همسرش خیلی بازجوها را اذیت کرده و بازجوها از دستش خیلی ناراحت اند، لذا زمینه اش نیست. دوباره آقا اصرار کرد که بعد رسولی و عضدی آمدند و منوچهری با او صحبت کرد. رابطه آنها هم با آقا عجیب بود. یعنی می دانستند که آقا یک وضعیتی دارد که می دانستند از محدوده های جلوتر دیگر نمی توانند با آقا گفت و گو و مذاکره کنند. مثلاً این که به او بگویند تو بیا مصاحبه و درخواست عفو کن. می دانستند اینجا مرزهایی نیست که اینها قادر باشند روی آن حرف بزنند. لذا طوری با او حرف می زدند که شخصیت اش را حفظ کنند. یک بار آقا در زندان حالشان به هم خورده بود، کل ساواک و بند را به هم ریختند، از بس ترسیده بودند که

نکنند ایشان در زندان از بین برود، چون می دانستند او یک موقعیتی دارد که اگر خدای نکرده از بین برود، می تواند برای آنها موجب ضربه و خطر باشد. برای من مسائلی پیش آمد که آنها را به ایشان می گفتم. مثلاً یک بار رسولی مرا خواست و با زبان خودش گفت که بیچاره اینجا چه کشیده و چه می کشد. بعد چند نامه و گزارش به من نشان داد. گفت اینها را بخوان و برو، از تو هیچ چیز نمی خواهم. گزارشی بود که بعضی علیه بعضی از بچه های سازمان و مناسبات درون زندان داده بودند گفت دیگر نمی گذاریم شما با هم متحد بشوید. گفت میل خودت است ولی من دارم این را به تو می گویم که امیدوی به این نداشته باشی که از حمایت توده برخوردار باشی. از نظر ساواک روشن بود که وقتی من این نامه ها را ببینم، در زندان به صورتی برخورد کنم که موج مطلوب آنها و جنگ روانی ایجاد کند، یعنی جنگ درون نیروها - چه مذهبی و چه غیر مذهبی - را دامن بزنند. بعضی از آنها ممکن بود قانع شده باشند، بعضی ترسیده و بعضی طمع کرده باشند، ولی به هر حال از آنها گزارش گرفته بودند. گزارش هایی که نشان می داد در جلسات خصوصی چه کسانی بوده اند، تحلیل ها چه بوده و حتی این حرف ها که معتقدیم مجاهدین خطرناک تر از شاه، ساواک و همه چیز هستند. این که با روش اینها دین ما و اسلام ما از بین می رود. خدا بیامرز حاج مهدی عراقی را که از آمدن بازجوها به اتاق خیلی ناراحت بودند و با تأثر می گفت وقتی اینها می آیند دگرگون می شوم. اینها برای چه می آیند؟ استدلال بعضی آقایان هم این بود که ما معتقد نیستیم که زندان کشیدن به نفع ماست. ما در موقعیتی هستیم که معتقدیم بهتر است بعضی از ما بیرون باشیم، کار کنیم و ساواک

را بازی دهیم. این داستانی است که باید مستقلاً در مورد آن صحبت کرد، ولی به دلیل همبستگی بیش از حد مسائل نسبت به هم، هر حرکتی که این طرف می کرد، موجش روی آن طرف اثر می گذاشت. **چشم زبر** بعد از انقلاب می گفتند از امام دستور داشتیم که به طریقی از زندان بیرون بیاییم. آیا در فضای آن موقع زندان اوین چنین خبری بود؟ □ نه، من نشنیدم. ولی این منطق وجود داشت که ما اگر بیرون باشیم، می توانیم بیشتر نقش داشته باشیم. بحث ما این بود که وقتی انسان در این شرایط قرار می گیرد باید بپذیرد که دیگر مبارزه و انقلاب به عهده او نیست، دیگر ملت وابسته به او نیست. باید سر جای خودش بایستد و شرایط خودش را بپذیرد. فکر نکنند بیرون دیگر احدی نیست که این کار را بکند و راه را ادامه بدهد. برای این که اگر کسی از اینجا با زبانی و موضعی بیرون برود که نوعی وادادگی یا نوعی توجیه وضع موجود باشد، ضربه ای می خورد که آن ضربه مانع کارش می شود و حتی به وجاهت سیاسی فرد، موقعیت فرد و اعتماد نسبت به او لطمه می خورد و دیگر نقشی ندارد. بعد از مدتی فضا به شدت متشنج و پرتنش شد. می شد بگوییم که بخشی از حرف ها بسیار جدی بود، مثل سرانجام مبارزه که در سال ۵۴-۵۵ می گفتند جنبش مسلحانه شکست خورد. زیرا کل رهبران جنبش - چه چریک های فدایی و چه سازمان - دستگیر یا اعدام شدند یا در موقعیتی کاملاً ناکارآمد و خنثی قرار گرفتند یا در درگیری ها از بین رفتند. بنابراین فشار فوق العاده ای از جانب خود مبارزه روی ما بود. نکته دوم کارهایی بود که این وسط شده بود، مثل شهادت شریف واقفی، ترور صمدیه و مصاحبه هایی که

متأسفانه بعضی از بچه ها در رفتارهایشان کوتاه بین بودند. طرف مارکسیست بود، اعلام نمی کرد. گاه بعد از مدت ها اعلام می کرد که من از یک سال پیش موضوع برایم روشن و حل شده بود که مذهبی نیستم، فقط به دلیل شرایط خود را معرفی نمی کردم. نماز هم می خواند برای این که می گفت ساواک سوء استفاده نکند و این خبر به بچه های هوادار لطمه ای نزند تا این که بچه ها توجیه بشوند. این قضیه از آن طرف موجب شد آنهایی که اعتقادات مذهبی را برای خودشان مهم تر می دیدند و معتقد بودند که ما به خاطر خدا آمده ایم، نوعی بی اعتمادی مطلق پیدا کنند

انجام شد. این هم بحران و فشار عجیبی به همراه داشت. در تمام این بحث‌ها مسائل نظری و فکری روی ذهن بچه‌ها فشار می‌آورد.

آقایی در زندان بود که من با او ارتباط داشتم و به تعبیر آن موقع مسئول او بودم. سنش هم در آن موقع کم نبود، شاید سی سال داشت. به محض این که از بیرون خبر آمد که بعضی از دوستان او مارکسیست شده‌اند ناگهان به هم ریخت و حرفش این بود که اگر قرار است فلانی که آدم مذهبی، فداکار و جان به کفی بوده، مارکسیست شود، من فکر می‌کنم دیگر هیچ چیزی برای ماندن وجود ندارد و من هم مسئله‌دار شدم. بچه‌ها واقعاً زیر فشار درونی طاقت‌فرسایی بودند. فشار خارجی به فرد ضربه می‌زند، ولی او را نابود نمی‌کند. آنچه انسان را از پای در می‌آورد، خطا و گناه خود انسان است. یکی هم بار سنگین تضادهای فکری است. اگر انسجام فکری و درونی باشد، فرد در برابر فشار خارجی مقاومت می‌کند، اما وقتی فرد از درون دچار تعارض می‌شود و نظرات اصلی خودش را دچار سستی و تضاد می‌بیند، دیگر مشکل می‌شود. عده‌ای از این بچه‌ها را در این دوره بحران پشت تپه‌های اوین اعدام کرده‌اند. در آن شرایط حساس بعد از مصاحبه محسن خاموشی، شهادت جانگناه مجید و خبرهای بیرون می‌بینید فردی به‌عنوان عضوی دارای سابقه، مبارزه کرده و زندانی می‌کشیده، می‌گوید وحی مسئله من شده. وحی اصلاً یعنی چه؟ آیا درست است؟ آیا لازم است که ما به دین معتقد باشیم؟ چرا که از درون دارد او را می‌خورد و چیزی بوده که با آن زندگی کرده و با این هدف به زندان آمده. حالا در درونش خوره تضاد افتاده و او را از درون می‌خورد. فشاری که روی اعتقادات و انسجام فکری و درونی

شب چهار خرداد که بچه‌ها را از اوین برای اعدام بردند، سرباز نگهبان بند آمد، در سلول مرا باز کرد. او گریه کرد، من هم داشتم گریه می‌کردم. وقتی توضیح می‌داد، می‌گفت اینها آیات به این بزرگی را سر نماز می‌خواندند. اعتقادات مذهبی بچه‌ها، نماز شب خواندنشان و قرآن خواندنشان با عشق و شور بود. همه این چیزها در ذهن بقیه اثر کرده بود. اما در سال ۵۵ - ۵۴ همان کادری که عشق و شوق مذهبی بچه‌ها را دیده، حالا آمده می‌گوید که نماز چرا؟ خدا چرا؟ قیامت چرا؟

حالا آمده می‌گوید که نماز چرا؟ خدا چرا؟ قیامت چرا؟ چه ضرورتی دارد من به اینها معتقد باشم؟ آیا اینها درست است؟ این یک فشار عظیم بود. هم برای ذهن او فشار بود و هم برای من که نسبت به او سنم بیشتر بود یا تعلیمات بیشتری را گرفته بودم واقعاً دشوار بود. نیروی جوان و متدین هم که می‌آید پیداست او هم با یک عشقی آمده. من فکر می‌کنم به همه این فشارها باید توجه کرد. در سال ۵۴، پلیس زندان گفت که کسی حق ندارد برای نماز صبح بلند شود. اول عده مشخصی بلند شدند و نماز خواندند که اسم همان‌ها را دادند به پلیس. پلیس هم احضارشان کرد و به زندان انفرادی برد. بعضی‌ها را اذیت کرد و این بحث شد که این کار را نکنیم. فرض شد که این یک میدان کار است، پس برایش برنامه ریختیم و اسم نوشتیم که فردا نوبت کیست. حسین، اکبر، پرویز و شما فردا سحر بلند می‌شوید وضو می‌گیرید، پلیس اسم شما را می‌دهد، می‌برند شما را می‌زنند و به انفرادی می‌اندازند. برای

چه این کار را می‌کنید؟ برای این که نماز می‌خوانیم. در آن موقع بچه‌ها برای این که نماز بخوانند، به شکنجه و انفرادی تن می‌دادند و می‌دانستند که باید بروند شلاق بخورند و انفرادی بکشند. بچه‌ها با ذوق و شوق می‌آمدند که ما اسم می‌نویسیم که فردا بلند شویم برویم وضو بگیریم نماز بخوانیم پلیس اسم ما را بنویسد و ما را بزنند، به خاطر این که بتوانیم نماز بخوانیم. حال این روحیه و فکر را ببینید که به اینجا رسیده بود که ما اصل نماز را قبول نداریم. همه اینها را بگذارید به حساب فشارهایی که بود؛ چه بچه‌هایی که در درون سازمان و چه آنهایی که مخالف سازمان بودند. از سوی دیگر، ما همه به اجبار در یک جامعه زندگی می‌کردیم و علاقه‌ها و حساسیت‌ها هم چندان با هم هماهنگ نبود بلکه بچه‌هایی بودند به عنوان بچه‌های غیر مذهبی که گاه بعضی از اینها نپخته عمل می‌کردند. برخوردهایی می‌کردند که طرف را بیشتر تحریک می‌کرد. این برایشان پیروزی بود که بچه‌ها سر مسائل مذهبی مسئله‌دار بشوند. بعضی از اینها خیلی ساده بودند و کودکانه رفتار می‌کردند. هوشیاری بعضی دوستان این بود که ما متوجه باشیم اگر از یک طرف عده‌ای دارند غیر مذهبی می‌شوند و اظهار پیروزی می‌کنند، بقیه مذهبی‌ها تحریک نشوند. مخالفان می‌گفتند: دوره تاریخی مذهبی‌ها تمام شد، مذهب دیگر جایگاهی در ایران ندارد. مذهب علمی نیست، نمی‌کشد و ویژگی جامعه ایران مارکسیستی شده است. متأسفانه بچه‌هایی که مذهبی بودند و غیر مذهبی می‌شدند خیلی بدتر برخورد می‌کردند تا آنهایی که از اول غیر مذهبی بودند. این را نوعی دفاع از موضع جدید خودشان و ذهن کچی به موضع قبلی خودشان می‌دانستند. ما در شرایطی بودیم که از یک سو کل

جامعه زیر فشار بود، از سویی در زندان هم فشار بود، بازجویی هم روی بچه‌ها فشار عصبی بود. بعضی‌ها تا آخر عمرشان مسائل بازجویی شان در ذهنشان ماند. در داخل زندان نیز مسئله شکست کل جنبش مسلحانه، همچنین مسئله اشکالات اعتقادی و فکری بار سنگینی روی دوش بچه‌ها می‌گذاشت. هم‌زمان هوشیاری پلیس و دامن زدن به این تضادها بود و ما ناگزیر بودیم در برابر مسائلی که پلیس داشت موضع بگیریم و پیش‌بینی بکنیم. ما ناچار بودیم که در بدترین شرایط با چریک‌های فدایی بحث کنیم و در زندان موضع مشترک بگیریم. هیچ کار نمی‌توانستیم بکنیم. پلیس هم دو نوع بود، یکی پلیس شهربانی و دیگری پلیس ساواک. پلیس شهربانی بسیار ساده برخورد می‌کرد، تحریک می‌کرد. در حالی که ساواک خیلی ظریف و پیچیده بود. ساواک نمی‌گذاشت که زندانی در زندان انگیزه‌های بیشتری پیدا کند. پلیس به زندان حمله می‌کرد، تمام اشکاف‌ها، کتاب‌ها و زیلوه‌ها را زیر و رو می‌کرد. هیچ چیز هم پیدا نمی‌کرد. فقط تضاد و نفرت نسبت به خود را دامن می‌زد و این بدتر می‌شد. یک‌بار مهدیه دخترم به ملاقاتم آمد. در ملاقات دو طرف میله بود، وسط این دو طرف نگهبان می‌ایستاد که ما صحبت می‌کردیم و اینها می‌شنیدند. مهدیه گفت: "بابا به من پول بده." من که دستم نمی‌رسید از این طرف میله به او پول بدهم، پول را به نگهبان دادم و گفتم: "به او بده." دخترم گفت: "نه باید به خودم بدهی." هر چه گفتم: "بابا جان من که دستم به تو نمی‌رسد چطوری بدهم؟" گفت: "نه، باید پول را دست خودم بدهی." مهدیه آن طرف میله‌ها شروع کرد گریه کردن و خودش را کشید روی زمین که بابام باید به دست من پول بدهد. ملاقات

تمام شد و من هر چه به او گفتم برو و مادرش هم با او صحبت کرد، قبول نکرد. ملاقات ما تمام شد ما را بیرون آوردند. من رفتم در زندان و بلندگو صدا کرد که محمدی بیاید. رفتم دیدم مهدیه این قدر گریه کرده که از زندان بیرون نرفته و گفته باید مرا پیش بابام ببرید و بابام خودش به من پول بدهد تا این که اینها ناچار شدند او را به زیر هشت بیاورند. من او را بغل گرفتم و بوسیدم و پول را به دستش دادم. او رفت. چند روز بعد رسولی بازجوی معروف ساواک آمد به من گفت: "محمدی اگر به این امید نشسته‌ای که دخترت با این نفرت‌ها چریک بشود، کور خوانده‌ای. من خودم می‌روم برایش عروسک می‌خرم، خودم می‌روم به او گل می‌دهم که نفرت پیدا نکند. بی‌خود به این امیدها زندانی نکش." پلیس ساواک این گونه ظریف عمل می‌کرد. از این طرف چریک‌های فدایی می‌گفتند شما از ما چه توقعی دارید؟ کسی که ما را مثل سگ نجس می‌داند و حتی حاضر نیست ملاقه غناش را با ما یکی کند، شما چه توقعی دارید که ما با او ارتباط داشته باشیم؟! از آن طرف هم بعضی مارکسیست‌های خام سعی داشتند به طور تاریخی بچه‌های ما را غیر مذهبی کنند، علیه خدا حرف بزنند. قدیم‌ها آرم شوروی یک داس بود علامت دهقانان و یک چکش بود علامت کارگران که گندم هم دورش بود. این علامت دهقان و کارگر بود به عنوان سمبل شوروی سابق. در زندان عده‌ای آمدند یک ملاقه و کفگیر را کنار هم‌دیگر گذاشتند. یک آرم درست کردند و گفتند این آرم راست‌هاست. راست‌ها با کفگیر و ملاقه می‌خواهند خودشان را با مارکسیست‌ها مرزبندی کنند. اگر بخواهیم به عنوان یک درس نگاه کنیم ما نمی‌توانیم به افراد بگوییم از اعتقاد خود دست بکشید. ما

نمی‌توانیم از کسی بخواهیم که عقیده‌اش را عوض کند و نمی‌توانیم بگوییم که تو چرا این گونه فکر می‌کنی. برخوردی که خود طالقانی کرد و به نظر من الگوی بسیار زنده و آموزنده‌ای است. سی سال پیش طالقانی کاری کرد که ما امروز داریم در متمدن‌ترین کشورها می‌بینیم. یعنی نه در راست‌ها تحریک و نفرت و تحقیر ایجاد کرد، نه با بچه‌های سازمان برخورد تند کرد و نه با گروه‌های غیر مذهبی. ضمن این که اعتقادات خودش را هم حفظ کرد. نگفت که تو حرفت درست است و نگفت که حق داری این کار را بکنی. با هر طرف که حرف می‌زد، بسیار با حوصله و تاریخی و با شرح صدر نگاه می‌کرد. همان برخوردی که طالقانی با مرحوم دکتر مصدق کرد از آن طرف هم با نواب برخورد کرد. همان که نواب را به خانه‌اش راه می‌داد و مصدق را هم همراهی می‌کرد. دلی بزرگ و سینه‌ای گشاده و نگاهی تعالی‌بخش، یعنی ضمن احترام و حفظ موقعیت طرف مقابل و کرامت فرد، عقیده خودش را هم بیان می‌کرد. نمی‌گفت که هر چه آنها می‌گویند درست است، ولی دربند یک زندان اوین که ما با روحانیون بودیم، مرحوم طالقانی به آن طرف هم خیلی احترام می‌گذاشت. هیچ وقت نمی‌آمد با نیروهایی که آن موقع به آنها "راست" می‌گفتند برخورد تحقیرآمیز یا بی‌احترامی کند. به آنها هم احترام می‌گذاشت. اما نظر خودش را هم می‌گفت. این خودش الگوی خوبی بود. اینجاست که توانایی‌ها و صلاحیت‌های افراد مشخص می‌شود؛ در بحران‌ها و زیر این همه فشارها کسی این قدرت را داشته باشد که این قدر عالی برخورد کند.

چشم‌بزرگ یکی هم این که دین در هر

بحرانی می‌تواند در هر تعدادی یا جریانی عینیت و مصداق داشته باشد. □ طالقانی با من حرف می‌زد و می‌گفت فلانی تو بیا با من راه برویم، من می‌خواهم با تو صحبت کنم. با آن طرف هم صحبت می‌کرد، اما بی‌احترامی نمی‌کرد، کینه‌اش را دامن نمی‌زد و نفرتش را تحریک نمی‌کرد. سعی می‌کرد به شکلی حریم‌ها و فضای احترام و عزت افراد را حفظ کند تا این بخش تأثیر نگذارد. درگیری‌ها، اختلافات و تضادها همیشه بوده، نمی‌شود گفت که افراد دست از عقاید خودشان بردارند. امور فرهنگی دیرپا و تاریخی است تغییرش زمان می‌خواهد، ولی ما می‌توانیم برای رابطه خودمان با هم‌دیگر منطقی داشته باشیم.

چشم‌بزرگ آیا منظور شما این است که آقای طالقانی برای این که فضای معرفتی ایجاد کند تا برخورد آرا و



سی سال پیش طالقانی کاری کرد که ما امروز داریم در متمدن‌ترین کشورها می‌بینیم. یعنی نه در راست‌ها تحریک و نفرت و تحقیر ایجاد کرد، نه با بچه‌های سازمان برخورد تند کرد و نه با گروه‌های غیر مذهبی. ضمن این که اعتقادات خودش را هم حفظ کرد





**در آخرین جلسه، مسعود گفت که تو آخرین حرفت چیست؟ گفتم آخرین حرفم این است که ما حرف آخر را نزدیم و مرحوم حنیف دین تازه نیآورده. ما همیشه باید آماده بازیابی و بازنگری باشیم. فکر خود را تصحیح کنیم. اگر خودش هم بود این کار را می کرد**



**عقاید شکل بگیرد، برخورد های خصلتی و کینه توزانه نمی کرد؟ به عبارتی بستری برای اعتماد سازی فراهم می کرد که بهتر بتواند مسائل معرفی را حل کند؟**

□ در واقع او تاریخی و از بالا نگاه می کرد. تفسیر مرحوم طالقانی به نظر من احساس و شخصیت خودش نیز هست. در واقع طالقانی با شخصیت خودش این تفسیر را فهمیده و عمل کرده. مرحوم طالقانی آیه بیست و سوم سوره مطففین که می گوید "علی الاراتک یظرون" را چنان توشه گیری کرده که با تفاسیر دیگر تفاوت دارد. روز قیامت که می شود اهل ایمان بر یک جای بزرگ می نشینند و بر دیگران نگاه می کنند. بعضی در تفاسیرشان گفته اند که گویی مؤمن می رود آن بالا می نشیند و فخر می فروشد و به دیگران می گوید که دیدید من راست گفتم و شما مرا مستخره کردید، اما حالا نوبت من است. طالقانی می گوید نه این به معنای بالانشینی نیست. قرآن

می گوید مؤمن، بالانشین نیست. از بالانشینی بدش می آید. لایریدون علوا فی الارض و لا فسادا" (قصص: ۸۳) مؤمن بالانشینی را دوست ندارد، فساد هم نمی کند. حضرت علی می گوید: "مؤمن از بالانشینی بدش می آید" که یک جا بنشینند و به او احترام کنند. چون مسئله اش اینها نیست. مؤمن بالا نشین است، یعنی مؤمن بلند نظر است و از بالا به قضایا نگاه می کند. این خصلت خودش هم بود. من فکر می کنم اگر نگاه انسان تاریخی باشد و حوادث و وقایع را در کل نگاه کند، بلند نظری هم پیدا می کند و البته ساده هم نیست. تربیت و زمان می خواهد تا فرد به این بختگی، رشد و کمال برسد تا بتواند بلند نظری داشته باشد آن هم در شرایط حساس و سختی که در آن سال ها بود.

بزرگوار

موضع مجاهدینی که مذهبی مانده بودند و تمرکز و تشکل خود را هم به سختی حفظ کردند، نسبت به بیانیه و نسبت به نیروهای مذهبی که از طریق مجاهدین، سیاسی شده بودند چه بود؟

□ بعد از ضربه ۵۴ چند تحلیل در جریان بچه ها پیدا شد. یک تحلیل این بود که ضربه ۵۴ یک ضربه مکانیکی و از خارج است و در حقیقت کودتاست؛ به این معنا که نتیجه طبیعی تعلیمات سازمان نیست. اینها همان هایی بودند که به نام خود تشکیلات باقی ماندند. دسته دوم معتقد بودند که اساساً تئوری سازمان، تکامل پیدا کرد و گفتند ما مارکسیست شدیم، نظریه سازمان یک نظریه ایدئالیستی خرده بورژوازی بوده و نمی تواند راهنمای انقلاب و مبارزه باشد همان گروهی که بعدها بخشی از آنها "پیکار" را درست کردند. بخشی هم غیر مذهبی شدند اما تک نفره ماندند. دسته سوم کسانی بودند که گفتند سازمان در دوره تاریخی خودش حرف هایی را زده و در بحران عمل و درگیری های عملی مسائل تازه ای رو شده و ما باید

تئوری هایمان را بازبینی کنیم و مشکلاتی را که در خود تئوری هست ببینیم.

**بزرگوار**  
این بازبینی هم در ابعاد ایدئولوژی، هم استراتژی و هم تشکیلات بود؟

□ در هر سه بخش. من خودم را جزو دسته سوم می دانستم و مدعی بودم که سازمان باید هم در تئوری کار کند، هم در استراتژی و هم در تشکیلات. حرف های مفصلی هم زدند و مدتی اوایل انقلاب در بعضی مجله ها مثل نشریه "امت" چاپ شد. محور حرف من این بود که ما در یک دوره تاریخی یک کاری کرده ایم. من این حرف حنیف را تکرار می کنم که بارها می گفت ما قدم اول را برداشتیم ولی خیلی ها در این راه زحمت کشیدند و ما همیشه باید از افرادی مثل مطهری استفاده کنیم و از تئوری های اینها بهره بگیریم. ما کاری نکرده ایم، ما قدم اول را برداشته ایم. در تئوری تشکیلات خیلی حرف بود. من محورهای زیادی را بحث کردم. شاید نزدیک به شانزده ماه در زندان، با مسعود، موسی و بچه های دیگر بحث کردم.

محور حرف هایمان همین چیزها بود. من مدعی بودم که یک فرصت تاریخی به دست آمده، عجله نکنیم و روی اینها صحبت کنیم. در آخرین جلسه، مسعود گفت که تو آخرین حرفت چیست؟ گفتم آخرین حرفم این است که ما حرف آخر را نزدیم و مرحوم حنیف دین تازه نیآورده. ما همیشه باید آماده بازیابی و بازنگری باشیم. فکر خود را تصحیح کنیم. اگر خودش هم بود این کار را می کرد. حرف مسعود این بود که این یعنی خیانت به محمد آقا، چون این یعنی بازنگری تئوری محمد آقا. حرف من این بود که مرحوم حنیف کاری را آغاز کرده و ما بهتر است این کار را ادامه بدهیم. بعد هم ایشان پیشنهاد کرد که بیا حرف هایت را به عنوان پانویس تئوری سازمان مطرح کن، ما جزوه مان را چاپ کنیم و بگوییم اعتقاد

بعضی بچه ها این است که این اشکال در اینجا هم هست. گفتم تشکیلات این طوری هیچ فایده ای ندارد، چون بچه های سازمان تئوری مرکزیت را می پذیرند. یک زیر نویس هم زیر آن بگذاریم فایده ای ندارد. خلاصه بحث مفصلی بود که به نتیجه هم نرسید. از جمله سر بحث تقدم و ارجحیت هدف و وسیله، بحث تئوری و تشکیلات هم بحث های زیادی شد. افراد سازمان به طور خاص، موسی، جابربزاده و مسعود و در سطح پایین تری حسن محرابی و ساداتی - که از لحاظ تئوریک کمتر در این کارها بود و بیشتر کارهای امنیتی می کرد - در زندان و پیش از شهادت مرحوم کاظم ذوالانوار در سال ۵۴ و تا اندازه ای هم علی زرکش بودند، ولی بعد از شهادت ذوالانوار و مسائل سال ۵۴ و ۵۵ بحث بیشتر روی موسی و مسعود و احمد و حنیف رفت. من تئوری ها و حرف هایمان را مطرح کردم. سازمان روی مواضع خودش، یعنی روی تداوم تئوری های گذشته - در بحث استراتژی، اعتقادات و سازماندهی - اصرار داشت. در این شانزده ماه ما تقریباً هر روز جلسه داشتیم.

بزرگوار

آیا با توجه به این که ۹۰ درصد کادرها تغییر ایدئولوژی داده بودند، گفته می شد هیچ عیبی در آموزش ها نبوده است؟

□ حرف مسعود این بود که ما در آموزش هیچ مشکلی نمی بینیم و این تغییر ایدئولوژی یک کودتا بوده و حرکت درونی نبوده. یعنی مشکل در درون تئوری نیست. در حالی که حرف من این بود که ما در هر سه بخش مشکل داشتیم.

بزرگوار

در سال ۵۱ که بهمن بازرگانی در زندان قصر اعلام کرده بود که من مارکسیست شده ام و می خواهم نماز نخوانم. مسعود، موسی و محمد حیاتی اصرار داشتند که این را اعلام نکن و حتی به او گفتند پیشنهاد هم بیاستند -



در آن نماز جماعت هفتاد نفره که در زندان قصر داشتیم، ولی بقیه نمی‌دانستند - من این مطلب را بعدها در تابستان ۵۲ در زندان شیراز از زین العابدین حقانی شنیدم. آیا بعد از اینها این مطلب رو شد. بچه‌های مرکزیت باور نمی‌کردند که زمینه دارد؟

□ در زندان مشهد بیشتر بچه‌ها مارکسیست شدند. در شیراز هم شدند. در زندان شیراز بعضی از بچه‌ها اصطلاحاً اهل صفا شدند. به حالتی افتادند که دیگر زیر بار فشارهای بیش از حد گفتند که واقعیت مسئله همان زندگی است و زندگی را گرفتند. خاصیت زندان اوین این بود که می‌توانست نقطه قوت تلقی بشود و بچه‌ها مذهبی بمانند. اینها مذهبی ماندند و حرفشان این بود که ما مذهبی ماندیم روی چه؟ روی تئوری سازمان. برای این که طرف جریان راست خودش دافعه کافی داشته بنابراین همه فرار می‌کردند که به سمت راست نروند. این طرف هم می‌خواستند بروند مارکسیست بشوند. مثل بچه‌هایی که در مشهد یا در شیراز بودند. اینها گفتند تنها راهی که برای ما می‌ماند این است که بمانیم و مقاومت کنیم ولی خودمان را نگاه داریم. همین راهی که آمدند و توانستند خودشان را نگاه دارند. البته نگه داشتن این هم انرژی عجیبی می‌برد. یادم می‌آید در زندان بچه‌ها با قرص آرام‌بخش کار می‌کردند. مثلاً خود مسعود قرص می‌خورد و کار می‌کرد. ما اگر بیلان می‌دادیم که روزی ۱۴ ساعت کار کرده‌ایم، او روزی ۱۶ ساعت کار می‌کرد. بچه‌هایی مثل موسی - که از نظر خصلتی بچه بسیار پاک و با اعتقادی بود و روحیه مردانگی عجیبی داشت - با این که خیلی کار می‌کردند باز در حد نیاز زمان نبود. چون هر چه می‌دید کار بود. مثلاً محمد حیاتی می‌خواست از زندان بیرون برود و بیرون به تئوری سازمان احتیاج داشت که حرف آخرش را

بزند. چقدر باید وقت گذاشته می‌شد که اینها نوشته بشود. فقط هم با حافظه‌ات نوشته بشود. روی کاغذ سیگار بنویسی با هزار مسئله امنیتی. مثلاً محمد حیاتی را ساواک قبل از این که بیرون برود احضار کرد. حیاتی سعی می‌کرد خودش را به عنوان یک بریده نشان بدهد تا بتواند برود. هر چه ساواک به او می‌گوید به ظاهر همراهی و موافقت بکند تا بتواند این چیزها را به بیرون ببرد.

در آن شرایط خاص در داخل زندان ما استدلال‌هایی داشتیم. ما که هیچ امیدی به بیرون آمدن نداشتیم. از طرفی من هم از بند یک آمده بودم، حرف‌های طالقانی و دیگر آقایان را هم شنیده بودم. گفتم بیایید با هم حرف بزنیم، فرصت خوب و شرایط مناسبی است که تئوری‌ها را نقد کنیم. منتها آن طرف هم درگیری‌ها و مشکلات زیادی داشتند و روی تئوری سازمان ایستادند و نتیجه آن بحث‌هایی بود که بعد از انقلاب مسعود رجوی به نام "تبیین جهان" در دانشگاه شریف سخنرانی کرد و در ۱۶ - ۱۵ جلد چاپ شد. بسیاری از آیات، روایات و بحث‌هایی که در آن آمد در زندان تکمیل شد. در آن بحث‌ها مطرح شد که شما جایگاه خدا را کجا می‌دانید؟ جایگاه وحی را کجا می‌دانید؟

برخی از نوشته‌ها را سعادت به زندان قصر آورد. در آنجا مسعود نوشته بود که ما با مارکسیست‌ها علیه امپریالیسم متحدیم، بعد که امپریالیسم از بین رفت، آنجا مسئله خدا برای ما هست. ولی آنها چیز دیگری ندارند. ما به سعادت می‌گفتیم بحث بچه‌های بیرون این بود که ما می‌خواهیم از خدا در مبارزه علیه امپریالیسم نیز مدد بگیریم. اینها چه می‌شود؟ سعادت هم در بحث‌های مکتبی ضعیف بود و با ما نیز برخورد تشکیلاتی سیاهی و سفیدی می‌کرد.

□ در بند یک یک‌بار از این صحبت‌ها

شد. وقتی ایراد شد که تئوری‌های مجاهدین مارکسیستی است، مرحوم طالقانی گفت این بچه‌ها آمدند به ما گفتند شناخت اسلامی چیست؟ ما کار نکرده بودیم. به ما گفتند اقتصاد اسلامی و حکومت اسلامی چیست؟ ما هیچ چیز نداشتیم به آنها بگوییم. مگر این بچه‌ها به ما مراجعه نکردند، مگر از ما کمک نخواستند، ولی ما چیزی نداشتیم به آنها بدهیم. طالقانی ادامه می‌داد بیایید خودمان هم بگوییم که ما برای این نسل حرفی نداشتیم. از طرفی بچه‌ها گیرهایی داشتند؛ هم سؤال‌ها، هم شرایط سخت زندان، هم مشکلات جنبش و هم پیچیدگی بیش از حد مسائل اعتقادی، کار بسیار پر حوصله‌تری می‌خواست، کار عظیمی می‌خواست از آدم‌های بزرگ. چند مسئله با هم هست؛ هم یک کار فکری، هم یک کار استراتژیک به معنای جنبش، از آن طرف هم یک کار مربوط به مسائل خود بچه‌ها، تشکیلات. معلوم است که همه اینها با هم چقدر مسائل را پیچیده می‌کند. احتیاج به نیروها و قدرت‌های بسیار قوی‌تر، بزرگ‌تر و با حوصله دارد. اگر ما این شرایط را خوب ترسیم کنیم، به درک مسائلی که بعدها پیش آمد کمک کرده‌ایم. من می‌خواهم که به اول انقلاب و بعد از پیروزی انقلاب برسیم. و به این سؤال شما که آیا نیروها می‌توانستند مانع حوادثی بشوند که در ایران پیش آمد یا نه؟ اگر این زمینه ذهنی و تاریخی پیش از ۵۷ را در نظر داشته باشیم، ما در داخل زندان انتظار پیروزی انقلاب را نداشتیم، تحلیل ما هم این نبود و فکر نمی‌کردیم که به این زودی انقلاب بشود. واقعیت دیگر هم این است که اصلاً تئوری ما این نبود. ما اعتقاد نداشتیم که اسم این انقلاب است. برای این که برای انقلاب یک حرکت بسیار درازمدت پیش‌بینی می‌کردیم و تلقی این بود که انقلاب تغییر سیستم نیست بلکه تغییر مردم و تحول در جامعه است. بنابراین تغییر دادن سیستم و عوض کردن افراد از یک سیستم و

جایگزین کردن دیگران را انقلاب نمی‌دانستیم. به همین دلیل هم وقتی انقلاب در ۲۲ بهمن پیروز شد، من واقماً خوشحال نبودم، چرا که می‌گفتم جامعه برای چنین تحولی آماده نیست. من نمی‌خواهم الان مشکلات را بگویم، چون تحلیل انقلاب و مسائل انقلاب یک بحث دیگری می‌خواهد اما به طور خاص روی این بحث برگردیم که چه مسائلی از درون زندان در درگیری‌های بعد از انقلاب تأثیر گذاشت. یکی از عوامل دیگری که در انقلاب ایران روی آن دست می‌گذارند جریان‌ات خارج از کشور بود. جریان‌ات خارج از کشور و حساسیت‌هایی



وقتی ایراد شد که

تئوری‌های مجاهدین مارکسیستی است، مرحوم طالقانی گفت این بچه‌ها آمدند به ما گفتند شناخت اسلامی چیست؟ ما کار نکرده بودیم. به ما گفتند اقتصاد اسلامی و حکومت اسلامی چیست؟ ما هیچ چیز نداشتیم به آنها بگوییم. مگر این بچه‌ها به ما مراجعه نکردند، مگر از ما کمک نخواستند، ولی ما چیزی نداشتیم به آنها بدهیم. طالقانی ادامه می‌داد بیایید خودمان هم بگوییم که ما برای این نسل حرفی نداشتیم





**سازمان و بعد خود**  
**مرحوم طالقانی و حتی**  
**خود آقای خمینی به**  
**عنوان رهبر انقلاب به**  
**لحاظ نظری دیدگاهشان با**  
**دیدگاه مذهبی روحانیت**  
**سنتی ایران متفاوت بود.**  
**اختلاف فکری عمیق بود.**  
**ما قدم به قدم این را**  
**می دیدیم. حتی کسانی**  
**مثل آقای هاشمی و**  
**مرحوم لاهوتی حرفشان**  
**این بود که شما نمی دانید**  
**ما با چه کسانی در آن**  
**طرف درگیر هستیم**



که نیروهای خارج از کشور روی هم دیگر داشتند در انقلاب خیلی اثر کرد. قطب دیگری که در این قضیه خیلی دخالت کرد درگیری های حوزه بود. تضادهایی که بین خود روحانیت به طور تاریخی بود و اختلاف نظرهایی که خیلی در مسائل مربوط به انقلاب و گماردن افراد به سمت ها اثر کرد. تفکر و برداشتی که بین روحانیت در مورد قدرت سیاسی بود و اختلافی که در مورد شخص رهبر ایران وجود داشت، یعنی آن موقع در خود حوزه هم اختلاف ایجاد شده بود. دیدگاهی که مرحوم حکیم یا مرحوم خوبی نسبت به مسائل داشتند، کاملاً با دیدگاهی که ایشان داشت متفاوت بود.

نظام آموزشی روحانیت با

دیدگاه امام تفاوت داشت.

□ شما آن موقع در کتاب ها و صحبت های ایشان می بینید که چقدر با نظرات دیگر آقایان اختلاف داشت. در مسائل گسترده تاریخی، فکری و نظری با هم اختلاف داشتند. بعد از انقلاب این مسئله هم اضافه شد. پس ما با جریانهای روبه روییم که هر کدام را باید مستقل صحبت کنیم. مثلاً چرا در فلان مورد به فلانی این قدر بها دادند و به فلانی ندادند. ما آن قسمتی را که مربوط به مسائل زندان است می خواهیم بگوییم، خارج از کشور، بحث روحانیت و نیروهای باقی مانده از نظام گذشته بحث ما نیست. ما فقط می خواهیم روی این بحث کنیم که نیروهای درون زندان - پس از آزادی - چه حال و هوا و حساسیتی نسبت به هم داشتند و زمینه هایش چه بود. من در مورد زمینه ها توضیحی عرض کردم. یک زمینه اختلافات فکری بود، یعنی سازمان و بعد خود مرحوم طالقانی و حتی خود آقای خمینی به عنوان رهبر انقلاب به لحاظ نظری دیدگاهشان با دیدگاه مذهبی روحانیت سنتی ایران متفاوت بود. اختلاف فکری عمیق بود. ما قدم به قدم این را می دیدیم. حتی کسانی مثل آقای هاشمی و مرحوم لاهوتی حرفشان این بود که شما نمی دانید ما با چه کسانی در آن طرف درگیر هستیم. شما نمی دانید ما قدم به قدم چه تضادهایی با جامعه روحانیت سنتی داریم. وقتی که انقلاب پیروز شد، درگیری ها تئوریک بود. نکته دوم درگیری های استراتژیک بود؛ بخش زیادی از روحانیت در تاریخ، اعتقادی به مبارزه سیاسی نداشتند. اساساً اعتقاد نداشتند که روحانیت بپایند حکومت کند. اعتقاد داشتند که روحانیت باید فقط به صورت یک قشر در بحث های مربوط به داوری و آگاهی بخشی میان مردم عمل کند. روحانیت سیاسی در تاریخ شیعه محدود است. ما تعداد کسانی را که سیاسی شدند کم می بینیم. بیشتر روحانیان ما، اعتقادی به این درگیری ها

نداشتند و اگر هم داشتند، برخوردشان متفاوت بود. ما از سال ۳۱ به بعد دانشجو بودیم. قبل از ۳۱ سیاسی شدن را خیلی ها توده ای شدن می انگاشتند. مذهبی ها سیاسی شدن را به عنوان توده ای شدن و قدرت گرفتن مطرح می کردند. کم بودند کسانی که دنبال کار سیاسی بروند. آغاز سیاسی شدن مذهبی ها تا حدی بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود، ولی بعد از ۱۵ خرداد ۳۲ جریان وسیعی سیاسی شدند. تا قبل از ۳۲ خیلی از روحانی ها روی منبر شاه را دعا می کردند. حتی بعد از ۳۲ هم دعا می کردند. برای این که درگیری و تصاد نبود. واقعیت این است که کسی در آغاز انقلاب، آماده نبود. نه تنها نیروهای سیاسی بیرون از زندان آماده نبودند، بلکه نیروهای سیاسی درون زندان هم آماده نبودند. به عبارتی انرژی نیروهای تشکیلات سیاسی در داخل زندان صرف بقای خودشان و انسجام تئوریک خودشان بود. بعد از ضربه سال ۵۴ آماده چنین چیزی نبودند. نیروهایی مثل چریک های فدایی هم مشکلات عجیبی در درون خودشان داشتند. در جریان پیروزی انقلاب، درست روز ۲۲ بهمن سال ۵۷ مردم شهرتانی گرگان را گرفتند و با آن حالت خشم، نفرت و کینه، به شهرتانی حمله کردند و یک یک مأموران شهرتانی را جلوی در شهرتانی می آوردند و با چوب و کلنگ می زدند. شاید ۲۲ نفر از مأموران را آنجا از بین بردند و کشتند. من تا توانستم داد زدم که نکنید، خیلی از اینها گناه ندارند، بگذارید بروند دادگاه، محاکمه شان کنند. ولی واقعیت این است که اصلاً کسی نمی توانست جلوی کسی را بگیرد. من همان موقع داشتم از شهرتانی گرگان به طرف پایین می آمدم، که دیدم آقای رفته روی ماشین گشت شهرتانی - که اتومبیل گران قیمت و ماشین نوئی بود - تیر گرفته و داشت سقف ماشین را خرد می کرد. به او گفتم که عزیز من این ماشین مال خودت است، برای چه ماشین را خرد می کنی؟ به آقای که همراه من بود گفت فلانی روی

محمدی را برگردان آن طرف، یعنی گوش نمی کردند. من یادم نمی رود که از بس فریاد زده بودم، روز ۲۲ بهمن گلویم گرفته بود. مسئله ای که گرگان داشت این بود که شهرتانی با مردم به طور مستقیم درگیر شده بود. بسیاری از افراد که در خیابان ها از بین رفته بودند، بارگبار مستقیم بعضی از افسرها و مأموران شهرتانی گرگان کشته شده بودند. لذا نفرت مردم از شهرتانی اجتناب ناپذیر بود. در چنین درگیری ای از پشت در زندان، اسلحه ها را می بردند. آن موقع هیچ کس نمی گفت تو چه کاره ای، در کدام گروه هستی. بعد بحث شد که این اسلحه ها کجاست؟ دیدیم که یک عده از بچه ها اسلحه ها را گرفته اند و برای خودشان ستاد سازمان درست کرده اند. آن موقع بحث شد که این حاصل انقلاب است، مال همه مردم است، اسلحه ها را جدا نکنید، شما از همین حالا تخم یک درگیری و یک سوطن را نکارید. می دانید که اوایل انقلاب کمیته ها چطور بود. رابطه ای هم با بچه های سازمان داشتیم. من اوایل با موسی چند بار صحبت کردم. حرفم به موسی این بود که تو بیا برو در حزب جمهوری و برای آنها حرف بزن تا آن فضایی که متأسفانه بین خیلی ها هست، حالا که انقلاب شده از بین برود و نماند. این جمله مرحوم رجایی یادم نمی رود که مسائل زندان را خوب نشان می دهد. من به خیابان ایران رفته، رجایی آنجا بود و با او صحبت کردم، چون خاطره های خوبی با او از دوران زندان داشتیم. من همیشه خیلی خوب با او برخورد می کردم. همین طور که صحبت می کردیم، مرحوم رجایی گفت: می خواهی چیزی را صریح به تو بگویم، به والله من هنوز از بچه ها می ترسم. می بینم شان می ترسم. من می فهمم چرا، چرا برای این که با آن زمینه ذهنی که از زندان داشت، از بچه ها می ترسید و ناراحت بود و حق هم داشت.

منحرف بشوند؟  
می ترسید و نگران بود که مبادا

می گفت خودم از آنها می ترسم. حالا که به آن شرایط نگاه می کنیم وحشت می کنم از نوع رفتاری که در زندان با ما داشتند. از آن طرف محمد حیاتی و موسی می گفتند اینها تا ما را نابود نکنند نمی نشینند. ایدئولوژی و تئوری راستها این است. بقای ما، نابودی آنهاست. آنها نمی توانند ما را تحمل کنند. ما بارها با آقای هاشمی سر این صحبت کردیم. وقتی که من نماینده دور اول مجلس شورای اسلامی بودم، هنوز این حساسیت ها نبود. پیش از فاجعه ۷ تیر و ترورها بود. حرفم به آقای هاشمی این بود که شما می توانید با برخوردتان این تصور را القا کنید که یکی از دو سوی جریان، شما را به عنوان طرف خودش ببیند بلکه طرف داور ببیند و سعی کنید این تشنج و درگیری ها را کم کنید. مرحوم طالقانی خیلی حوصله به خرج داد ولی خیلی زود از بین رفت. ایشان در این قضایا پخته برخورد می کرد. در اولین دوره مجلس درگیری ها فراوان بود. از یک سو به ما فشار می آوردند و نامه می نوشتند، می آمدند که فلان جا درگیری شده، زده اند، کتک خورده اند. از یک سو هم این طرف می آمد می گفت که اینها رفتند فلان جا فلان فرد را گرفته اند. این کار را کرده اند، می خواهند این کار را بکنند. من دقیق یادم هست که یک بار با آقای هاشمی صحبت می کردم، می گفت: "ما مطمئن ایم که اینها می خواهند با ما درگیر بشوند و با ما برخورد کنند، ما مطمئن ایم که اینها نمی ایستند. اینها نمی خواهند با ما راه بیابند. اینها می خواهند خودشان به قدرت برسند." خاطرات زندان هم به این ذهنیت ها کمک می کرد. در زندان خود هاشمی از آنهایی بود که منزوی شده بود. در واقع نوعی بایکوت غیر مستقیم بود. پیش از این عرض کردم که مهدوی کنی چه برخوردی نسبت به مرحوم احمد می کرد و چقدر سال ۵۰ به ما کمک کرد

اما ایشان هم می گفتند: "ما اعتماد نداریم. سازمان تئوری اش این است که ما خرده بورژوازی سنتی هستیم، دین ما محتوا ندارد و تئوری اش این است که مارکسیست ها از ما بهترند. شما چه توقعی دارید که ما به اینها اعتماد کنیم. تئوری سازمان این است که ما موجب انحطاط جامعه هستیم. ما نمی توانیم این را تحمل کنیم و بپذیریم. اگر اینها بیایند، ما را نابود خواهند کرد." سازمان هم از آن طرف استدلال می کرد و می گفت به خاطر درگیری با ما رفتند با ساواک همکاری کردند. شما فکر می کنید اینها نمی خواهند ما را درگیر کنند. اینها می خواهند ما را از بین ببرند. از ۲۲ بهمن ۵۷ تا نوروز سال ۵۸، چهل روز بعد از پیروزی انقلاب داستان گنبد و بعد هم کردستان پیش آمد. بعضی از بچه های زندان در گنبد حضور داشتند. من می گفتم شما کجای دنیا می توانید باور کنید که یک انقلابی این طور سریع به قدرت برسد و شما الان آمده اید و دارید خودمختاری خلق ترکمن را مطرح می کنید. این کار استراتژیک نیست. بر فرض هم روی حرف خودتان بایستید، هیچ کس به هیچ کس نیست. جنگی شروع شد که آن جنگ به مسائل دامن زد. مرحوم مطهری ۱۲ اردیبهشت سال ۵۸ ترور شد، یعنی ۸۰ روز بعد از پیروزی انقلاب. می توانید حدس بزنید که چه موجی ایجاد کرد. عراقی و پسرش در تابستان سال ۵۸ ترور شدند. اوایل انقلاب مرحوم بهشتی به من می گفت: "فلانی ما می خواهیم با شما کار کنیم. دعوت می کنیم بیا با هم صحبت کنیم." مسائلی که پیش آمد یک باره فضا را عوض کرد. تا پیش از فاجعه ۷ تیر من جرأت می کردم مستقیم بروم پیش آقای هاشمی در مورد فلان فرد حرف بزنم. من حتی برای بحث اعدام آقای سعید سلطان پور مستقیم رفتم با آقای هاشمی صحبت کردم. با خود مقام رهبری که آن موقع نماینده بود صحبت کردم. برای پاک نژاد هم رفتم و گفتم که من او را می شناسم، واقعا برای این مردم آدم

دلسوزی است. چی شده؟ چرا تلاش می کردیم که درگیر نشوند. به حساسیت دامن زده نشود. اما درست صبح روز ۷ تیر من دفتر آقای هاشمی بودم. آن لحظه را یادم نمی رود. هر آن تلفن می کردند که چه کسی از بین رفته. محمد منتظری هم شهید شده. همه وقتی گفت و گو می کردند، جرأت نمی کردند اسم بهشتی را ببرند. می دانستند که بهشتی نقش تعیین کننده و مهمی دارد. آن موقع هنوز رابطه ای بود و گفت و گو می کردیم. ۷ تیر ناگهان همه چیز را به هم ریخته. من به پزشکی قانونی رفتم. معلوم بود که جسد ها چه وضع فاجعه آمیزی داشته آقای هادی غفاری آنجا بود و خیلی مؤدبانه برخورد کرد. در حالی که عبا و دستش در اثر جابه جا کردن جسد ها خونی بود فریاد کشید و گفت: "مجاهد کبیرا حالا چه می گوی؟" منظور او این نبود که من عضو سازمانم. می گفت شما که داری از این اقلیت صحبت می کنی که حقوق شان را رعایت کنید، حالا چه می گویی؟ ما مانده بودیم. نماینده ای بود به نام حسن بهروزی که در دوره اول نماینده مجلس بود، او را گرفتند. او مظهر شرافت، مردانگی، انسانیت و اخلاق بود. خیلی شریف بود، هر موقع یادم می آید نسبت به او احساس تواضع می کنم. او را گرفتند به دلایلی که هنوز هم نمی دانم. رفت زندان و بعد خبر آوردند که در زندان از بین رفته. ما دو سه نفر رفتیم با آقای هاشمی صحبت کردیم که چه شد؟ چرا این طور شد؟ اما موج فشار ۷ تیر، ۸ شهریور (انفجار دفتر نخست وزیری) در واقع انفجار کل جریانات مبارز سیاسی بود که لطمه عظیمی زد. جنگ گنبد، جنگ کردستان، ترور مرحوم مطهری، ترور مرحوم عراقی، ۷ تیر، ۸ شهریور، شهادت دکتر مفتاح، اصلا باید گفت کل مبارزان سیاسی ایران را ناگهان از اعتبار انداخت. اینهایی که این قدر مبارزه کردند این قدر زندان رفتند، اینها چطور در جامعه ایران این قدر نپخته عمل کردند که بعد از پیروزی انقلاب جنگ کردستان و گنبد

راه افتاد. البته ما این حرف ها را با بچه های غیر مذهبی هم داشتیم. این که چطور می شود توجیه کرد. من نمی خواهم این طرف قضیه را قبول کنم و بگویم اینها کار خوبی کردند. می خواهم عرض کنم این حوادث ناگهان باری روی فضای ایران گذاشت و گرنه چه کسی جرأت می کرد قبل از سال ۶۰ - ۵۹ شریعتی را محکوم کند. زندانی سیاسی که از زندان بیرون می آمد، مردم چهل کیلومتر به پیشواز او می رفتند. هیچ کس نمی گفت تو مذهبی هستی یا نیستی. افراد را سردست بلند می کردند. واقعا استقبال عجیبی کردند. این فضا شکسته شد. این حوادث ذهن عده ای را به اینجا برد که اینهایی که سیاسی بودند و مبارزه کردند و قبل از انقلاب هم کار کرده بودند، عجلواته برخورد کردند و شرایط اجتماعی ایران را نادیده گرفتند. این خودش دامن زد به تضادی که یک طرف قضیه داشتیم. این طرف قضیه هم ما می دیدیم مثلاً در مورد بحث روزنامه ها، دهه های روزنامه ها و برخوردهای که این طرف کردند، در نفی آنها در بستن و درگیری با آنها خودش به قضیه دامن زد. نمی شود تنها از یک طرف پشتیبانی کرد. دوره اول مجلس به من می گفتند شما از اقلیت دفاع می کنید، اینها که نماینده اکثریت جامعه نیستند. حرف من این بود که قدرت همه جا از طرفداران خودش دفاع می کند. درحالی که شما باید بتوانی از کسی که طرفدارت نیست منصفانه حمایت کنی.

از سرگذشت همین مختصر دوره تاریخ ما، می توان درس ها گرفت.

طبق آموزه های دینی ما:

۱- مشیت خداوند این نبوده و نیست که افرادی بیایند برای همه انسان ها تصمیم بگیرند و انتخاب کنند. هر انسانی خود هدف آفرینش است. انتخاب می کند و مسئول است. لذا تغییر تاریخ، سرنوشت سازی، بهشت سازی و... با منطق و محتوای فلسفه بنیادی (توحیدی) سازگاری ندارد.

۲- شخصیت ها، میوه و ثمره

انتخاب‌ها، تلاش‌ها و آگاهی و تجربه‌های بزرگ‌اند. قدردانی آنها تمجید و تحسین‌شان نیست، بلکه عبرت آموزی از آنهاست، تکرار نکردن تجربه‌هاست، همان‌که امروز در دنیا رمز موفقیت شده است، حتی برای مربیگری یک تیم فوتبال.

دو وجه افراطی مسئله نگران‌کننده است؛ از ترس شخصیت پرستی به خودپرستی خام و بی‌تجربه بیفتیم و یا از ترس خامی و بی‌تجربگی به قهرمان پرستی دچار شویم. آفرین به آنان که توانستند این مسئله را مثل همه معماها با حفظ ظرافت و پیچیدگی آن درک کنند و عمل نمایند. نه هر روز بزرگانی همانند طالقانی در جامعه ظاهر می‌شود و نه می‌توان به امید بزرگان صاحب نام از بزرگی دست کشید و به انتظار نشست. طالقانی در زندان بارها تکرار کرد ای کاش نمی‌گذاشتید

حنیف‌نژاد اعدام شود، ای کاش ۱۵ نفر از کادر اول شما اعدام می‌شدند، ولی حنیف نمی‌شد، او جوهر داشت و ارزشمند بود. جمله دیگری که همواره در گوشم تکرار می‌شود این بود، ای کاش حنیف رابطه‌اش را با ما قطع نمی‌کرد. تجربه شده، بارها و بارها که صاحبان قدر آنان‌اند که قدر همه را می‌دانند.

۳- فضای بسته، جمع و تشکیلات بسته ایجاد می‌کند. تشکیلات بسته، به غرور، تعصب، ذهنیت می‌افتد هیچ‌کس نمی‌تواند حال جان و دل و فکر انسان‌ها را برای همیشه دربند کند. انسان نفس می‌کشد، می‌اندیشد. اگر نگذارند آشکار و صریح باشد، مخفی و زیرزمینی خواهد شد و همه هزینه آن را نه تنها افراد و گروه‌ها، که همه می‌پردازند. از تکرار و تکرار این مسائل در این سالیان دراز، همه شاهد و نمونه دارند.

۴- ما نمی‌توانیم از انسان‌ها بخواهیم که خود و جمع و حزب خود را حق ندانند. اما تجربه نشان داده است که فاجعه زمانی پیش می‌آید که افراد بخواهند دیگران را به هر وسیله، به نظر و فکر و اعتقاد خود بکشانند و اصرار بر هدایت دیگران از نظر خود داشته باشند. این مسئله‌ای است که در تاریخ فاجعه آفریده، چه به نام مذهب و چه به هر نام دیگری.

۵- شاید به‌عنوان بزرگ‌ترین تجربه باید گفت که از زمانه نباید عجولانه جلو زد، در زمستان و پاییز به‌دنبال بهار نباید بود. به‌قول حضرت علی (ع) میوه را در ثلثت خود باید چید، نباید عجله کرد و احساس عمل تاریخی و سرنوشت‌سازی برای دیگران نمود.

تجربه نشان داد که عجله در مسائل اجتماعی، ناکامی، یأس و انفعال می‌آفریند. قرآن نیز خطاب به پیامبر اشاره دارد که قرار نیست تو همه مردم را مومن و متدین کنی، قرار نیست همه یک سره متقی و عالی باشند، پس تو خود کار خود را بکن، در اوج باش و پا بر زمین حرکت کن. نقطه مقابل این طیف کسانی هستند که تحرک و نشاط عملی اجتماعی ندارند و در پیله شخصی و مسائل اخلاقی خصوصی می‌مانند. هوای تازه و نشاط‌آور بهار عمل اجتماعی

### این حوادث ذهن عده‌ای را به اینجا برد که اینهایی که سیاسی بودند و مبارزه کردند و قبل از انقلاب هم کار کرده بودند، عجولانه برخورد کردند و شرایط اجتماعی ایران را نادیده گرفتند

را تنفس نمی‌کنند، لاجرم در مواردی به نوعی کپک‌زدگی و بی‌حسی دچار می‌شوند، دردهای حقیر پیدا می‌کنند و از مسائل جامعه و مردم به دور می‌مانند. چگونه می‌توان به سرعت حرکت کرد، عمل نمود، رشد داشت و در همان حال در بستر نامناسب اجتماعی، به‌چپ روی و راست روی، رفتار عجولانه و عجولانه گرفتار نشد؟

چگونه می‌توان شوق و علاقه رشد اجتماعی را داشت و نسبت به مردم به قیام‌آبی دچار نشد؟

چگونه می‌توان هم در اوج تجربه‌های عرفانی بود و هم درباره مردم و مسائل عادی آنان اندیشید؟

۶- اسلام تیلوری، خلق یا ملت تیلوری: هر جریان که خود را مظهر اسلام یا ملت بداند، در عمل ناگزیر از زیر پا گذاشتن ارزش‌ها و اخلاق خواهد شد. وقتی جریانی این تصور را داشته باشد که اگر ما باشیم، اسلام هست، اگر ما باشیم ایران هست، به‌طور طبیعی و منطقی بقای خود را اصل می‌کند، پس هر چه را مانع باشد، یا خطری برای موجودیت خود بداند، خطری برای اسلام یا ملت خواهد دانست. این مسئله آن قدر عمیق و سنگین است و آن قدر برای

تصور و توهم آن، انسان‌ها فنا شده‌اند که باید دائم آویزه جان و دل و ذهن‌مان باشد. مخصوصاً برای آنان که دستی در عمل اجتماعی دارند.

دائماً از تجربه کلیسای قرون وسطا، بعضی سوسیالیست‌های قرن بیستم، تا اسلام‌گرایان و ملی‌گرایان چه خون‌های پاک که ریخته شد، چه احساس‌های صادقانه که فنا شد و به‌قولی چه گلوها که دریده شد. اقلان قرآن، با صراحت ۱۴ قرن قبل تکرار می‌کنند که هیچ‌کس، هیچ‌کس و حزبی را نباید مطلق کرد. همه و همه خود را بازیگری از هزاران عامل و بازیگر تاریخی بدانند و باور کنند که قرار نیست کس یا کسانی عامل رهایی و نجات باشند.

وقتی این کلمات را می‌گویم در خاطرم صدها نمونه می‌آید که ای بسا انسان‌ها، پیر و جوان با چه احساس پائی، به شوق و ذوق تحول و تغییر دیگران، عجولانه عمل می‌کردند، چه دل‌ها زخمی و چه جان‌ها کدر گردید، چه هزینه‌ها پرداخت شد.

آیا اکنون می‌توان گفت سرفرازانی چون طالقانی، با بلندنظری و دوراندیشی خود چه خوب فهمیدند و چه خوب عمل کردند؟ چرا طالقانی همواره به لحاظ فکری جوان ماند، و در گذشته خود اسیر و پیر نشد، کهنه نشد؟ چرا توانست از درگیری‌های غیراصولی و خرد مصون بماند؟

۷- تنوع فکری و فرهنگی، گریزناپذیر است، پس چه بهتر که این انتخاب ما باشد نه اجبار ما. چرا که اگر انتخاب ما باشد، به مصیبت درگیری‌ها و خصومت‌ها دچار نمی‌شویم و نیروهایمان برای رشد و تمالی خود و جامعه صرف می‌گردد نه برای درگیری‌های خرد و احیاناً عصبی و خصلتی. اما اگر اجبار باشد، یعنی پس زمان هستیم و همواره وقتی به واقیعت تن می‌دهیم که نه از منافع آن بهره ببریم و نه مانع زیان‌های آن خواهیم بود.

به امید تحقق چنین شرایطی و با تشکر از حضور و همراهی شما در روشن شدن ابهامات تاریخ سیاسی کشورمان.



## توضیح تکمیلی

# حجت الاسلام عبدالمجید معادیخواه

بسمه تعالی  
با سلام و آرزوی توفیق

امیدوارم که قلم داران این سرزمین به حاکم کردن خط گفت‌وگو بر هیاهو اهتمام کنند؛ تا مانده مطبوعات پاسخگوی نیازهایی باشد که گاه در هیاهو گم می‌شود.

این ریزه‌خوار سفره قلم را - چنان که می‌دانید - چندی پیش فرصتی فراهم شد تا در پاسخ به پیشنهاد برادر جانبازم مهندس میثمی خاطراتی را به مخاطب‌های چشم‌انداز ایران تقدیم کند. به هیچ روی مدعی داشتن خاطره‌هایی نیستم که در گره گشودن از کار فروبسته نسل کنونی سودمند باشد. به هر روی کوشیده‌ام که جز آنچه را از

تجربه‌های انقلاب اسلامی به خاطر سپرده‌ام نگویم و بر آن از خود چیزی نیفزایم. با این همه، پس از انتشار شماره ۳۰ مجله چشم‌انداز ایران، دوستانی یادآورم شدند که در شرح نقش شهید عراقی در زمینه سخنی از امام راحل (ره)، فراتر از خاطره به تحلیل روی آورده‌ام. با بازخوانی خاطره‌های خود به این نتیجه رسیدم که یادآوری درستی است: صحنه‌هایی را که دیده‌ام با گزاره بازتاب داده‌ام.

به هر روی اگر مخاطب با آنچه گفته‌ام به داوری منفی می‌رسد، ناگزیر یادآور می‌شوم: برای همه آنان که شهید عراقی را می‌شناسند تردیدی نیست که او در اوج خلوص عمری جان برکف در راه آرمان‌های اسلام، با

استبداد و استعمار مبارزه کرد و همیشه در آرزوی شهادت بود. او فزون بر ۱۲ سال از بهترین روزگار زندگی را در زندان رژیم گذشته سپری کرد و همه کسانی که با او - بیش یا کم - هم زندان بوده‌اند، شیفته‌اش بوده‌اند. پس از پیروزی انقلاب نیز به چیزی جز تحقق آرمان‌هایی نمی‌اندیشید که عمرش را نثار آن کرده بود و سرانجام با شهادت به آرزوی خود رسید. اگر او چون بسیاری از انقلابیون بر قاطعیت تأکید می‌کرد و آن را راه نجات نسلی - از انحرافات - می‌پنداشت، بی‌تردید نه می‌توان بر او خرده گرفت؛ نه برای پیگیری آنچه را درست می‌پنداشته است به راه ناصوابی رفته است. هیچ‌کسی جز خداوند از پس پرده غیب

باخبر نیست. شهید عراقی نیز اگر پیش‌بینی می‌کرد که کسانی از تلاش او بهره‌کشی نادرست می‌کنند، خود در پیشگیری پیشگام بود.

امیدوارم در فرصتی در گفت‌وگو جامع‌تر و با مشارکت با جمعی از خاطره‌داران، تصویری دقیق‌تر را از رخدادی به نسل کنونی ارائه کنیم که از دیدگاه این قلم‌دار، داستان طلسم خشونت است که چگونه شکسته شد و چه کسانی در این زمینه طرح و برنامه داشتند؟ یا از عواطفشان بهره‌کشی شد؟

عبدالمجید معادیخواه  
۱۳۸۳/۱۲/۱۷